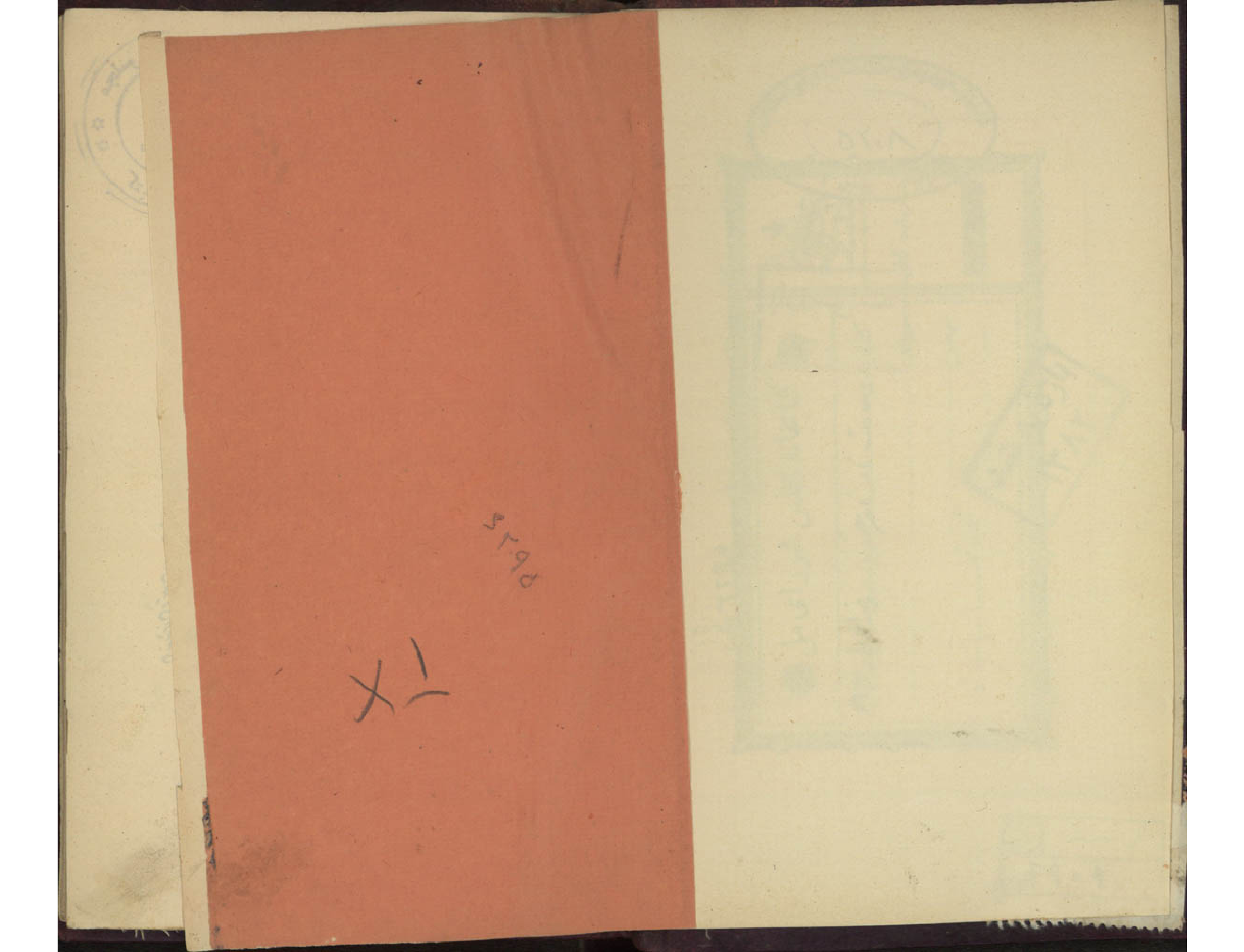
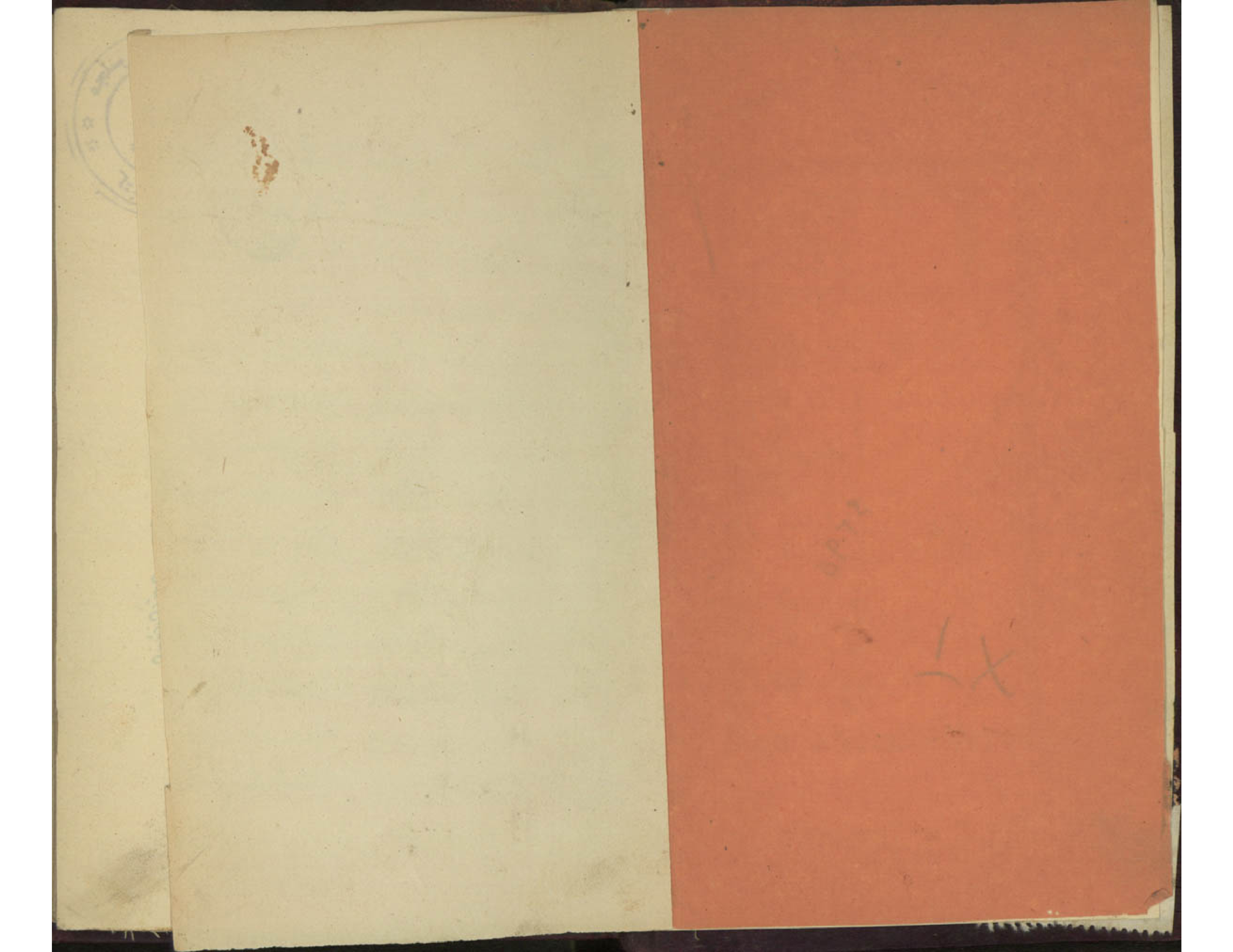

بازرسی شد
۳۷ - ۵۳
کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۶۳۹۷۷
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
۵۲۰۸
۴۹۰۹





مثنوی

سعادت‌نامه از حکیم ناصر
متخلص بحجت

بسم الله الرحمن الرحیم

دلا همواره تسلیم خدا باش | بهر جائی که هستی با خدا باش
خدا دان خدا را خوان بهر کار | خلاف این بود نا ساز و ناساز
خدا را باش گر مرد خدائی | مکن بیگانگی گر آشنائی
حدیث دوزخ و جنت رها کن | پرستش خاص از بهر خدا کن
ز تو جز بندگی کردن نشاید | گر آدم جز خداوندی نیاید
ترا از هر دو گیتی برگزیدست | هم آخر بهر کاری آفریدست
بدین در هیچ اگر آئی نباشد | و زین به هیچ درگاهی نباشد
اگر لافی زنی هم لاف دین زن | همیشه دست در حبل المتین زن
بهر کاری مددکارت خدا باد | دلیل راه دینت مصطفی باد

[illegible]

دلا پندم نیوش و دل بر او بند | ز تو توبه ز پیران کهن چند
اگر تو خویشتن را بد نخواهی | مکن کاری که بار آرد تباهی
مکن کاری که بار آرد ندامت | سیه روئی کشی اندر قیامت
چو در نیکی رضای کردگارست | بهر نیکی تکیه کن تا چه کارست
درون دردمندان شاد میدار | ز روز بد گذشته یاد میدار
مکن از حال مسکینان فراموش | چو داری پایه در نیکی بکوش
چو از صحبت بود در نفس تاثیر | نصیحت دوستان پیر در گیر
دلت را راست دار از بیگناهی | که بهتر از راستکاری بیگناهی
فرو خواهی بقا دلها میازار | که دانم دور زی باشد کم آزار
ز ناموزنده این معنی فرا گیر | ز نیکی گر بشتافته مرا گیر
بپرهیز از بد و از بد نیوش با شد | که رنج اندر راحت بیش باشد
زنا از دزنا جستن و نابکس | لب گر زد و نگر هیچ از پس
مشو خوش دل ز سود دیگرانش | که صد سودش برزد گنج زیانش
تبرا کن ز هر بد فعل بدکام | که بد نامت کند چون خود سرانجام

مکن صاحب سر از نمام و غماز — بکش دامن ز دزد و کیسه پرداز
مکن همراهی کس تا زموده — تفاوتک ندیدو تا شنوده
مباش ایمن ز دست و چشم طرار — بهر کس دزد دان کالا نگهدار
منافق را مدان یار موافق — منافق را منافق دان منافق
سخن دانسته گو چیزی که گوئی — خود آن دانسته بگر گر نگوئی

مران بس گرم تا در سر نیائی — بمیدان فصاحت گر در آئی
مگو چیزی ز اهل روزگارت — که چون پرسند دارد شرمسارت
سخن بشنو ز لفظ هر سخنگوی — هر آن نوعی که خوش آید چنان گوی
مگو پاسخ که پاسخ ناخوش آید — مگو او از خوش ده تا خوش آید
مکن با خسروان گستاخ بازی — زبان خوش دار تا سر در نبازی
بهر گفتار منما پیش دستی — مگو ناگفتنها رو که رستی [illegible]
سخن ناگفته باشد چو نگفته — چو شد گفته کی باشد نهفته
همیشه مشورت با دوستان کن — ز دشمن راز دل دایم نهان کن

چو خواهی کرد با کس دشمنی ساز — میفکن دوستی را اول آغاز
فکندن دوستی کاری سلیم است — بسر بردن وفا کاری عظیم است
مرنجان کس مخواهش عذر از آن پس — که بدکاری بود آزردن کس
مکن قصد جفا گر با وفائی — ز رنگ طبعی بود گرگ آشنائی
در گنج معیشت سازگاریست — کلید باب دولت بردباریست
چو نتوانی علاج درد کس کرد — میفزا از جفایش درد بر درد
ز مردم زاده با مردمی باش — چه باشی دیو مردم آدمی باش
سنان جور بر درویش کم زن — چو مرهم می نسازی نیش کم زن

[illegible]

طمع بسیار کردن خواری آرد — نتیجه خواریش غمخواری آرد
مدار از کس طمع هر دم بچیزی — شود خوار از توقع هر عزیزی
ز هر سختی که با تو روی بنمود — گر آسان گیریش آسان شود زود
بهر بادی مجنب از جای چون بید — بتمکین باش همچون ماه و خورشید
چو مردم پای محکم نه درین راه — ز آز و آرزو کن دست کوتاه
قناعت کن بنان خشک خویش — چو کردی از بروت سفله مندیش

سبکباری بود بار قناعت کجا باشد ببازار قناعت
طمع داری سبکبر تیره کیشی چو ببریدی طمع سلطان خویشی
پی نفس اختلاط سفله مگزین که گر دینا بیفزاید رود دین
ببخشش کوش چون دستت دهد پر مکن از سیم و زر بر کس تفاخر
بده چون داد نعمت کردگارت که ندهد بهر تو میراث خوارت
ببین دانش چو در بخشش شتابی بیزدان هر چه بدهی باز یابی
برآور حاجت درویش دلریش بترس از روز حاجتمندی خویش
جوانمردی سعادت را دلیلست هر آنکس کو شقی باشد بخیل است
سخی طبع ایمن است از دوزخ و نار بخیل اندر سقر ماند گرفتار
سزد در خانه هر نانی که داری چو مهمان آید آن پیشش گذاری
چه بدتر چیز دل را زیر کردن چه بهتر گرسنه را سیر کردن
مخور غم بهر رزق اندری او که با هر کس روان شد روزی او
بتابستان بدو ده کوزه آب زمستان آتشی و گوشه خواب

بهر کاری که اندر زندگانیست نکو خواهی دگر راحت رسانیست

دل

تو گر توفیق داری هم از آن باش نکو خواهی بکس راحت رسان باش
بلطف و مرحمت دل را نگه دار کس از دست و زبان خود میازار
بکار افتاده کار آموز می باش بهر دلسوخته دلسوز می باش
چو مرهم خسته را راحت رسان باش بسختی چاره بیچارگان باش
بپوی اندر جوانی راه یزدان جوان بهتر خداترس و خدادان
بپیری خدمت مادر پدر کن جوانی و جنون از سر بدر کن
مزن طعنه ز دانش بر دل پیر که گر یابی امان گردی تو هم پیر
که پرورده است مادر در کنارت پدر بُد سالها تیماردارت
بجو دلشادان بخلق و خوبروئی که این است ای برادر نیکخوئی
سعادت اختلاط زیرکان است ز نادان گر رسد سودی زیان است
ز دانا موئی ارزد یکجهانی نیرزد صد سر نادان بنانی
ز دانش پروران دانش پذیرد چو شمعی کان ز شمعی نور گیرد
مبُر از صحبت دانا که دانش کند تاثیر در تو از زبانش
بلطف از خویش بهتر جو حریفت که همچون خویش گرداند ظریفت
بیاموز آنچه نشناسی تو زنهار که بر کس نیست از آموختن عار

شاگردی هر آنکو شاد گردد / بود روزی که او استاد گردد
سگ استاد را صیدش حلال است / ز جاهل کشتن حیوان وبال است
بدان شو تا که دانش درپذیری / که نادان خیزی ار نادان بمیری
بنی آدم اگر ره‌دان نبودی / امور شرع را محوان نبودی
از این مانند کلاس و کلالی / ازین بوی خوش و زو گندنائی
چه خوش گفت آن خردمند سخندان / که رو از صحبت نادان بگردان
زیان پیدا کند گر سود خواهی / ندارد خیر بد و بهبود خواهی
درخت انس نادان بر نیارد / حضورش غیر درد سر نیارد
کسی کو عمر با نادان بسر برد / نشد دانا و نادان مرد و خر مرد
چو از تو درگذارد دور ساقی / غنیمت دان دو روزه عمر باقی
بسی سرها فرو رفته در این دور / در این قلزم نشان ننهد کسی غور
ترا اسباب عطاری فراوان / تو کشتی کنی مارا چه نادان
کنون دریاب چون توفیق داری / که نتوانی گذشته باز آری

مگو گر صحبت دانا زیان است / تو گر دانی زغیرت حاصل آن است

دو روزه عمر در دنیای فانی / نکو کن خوی و خلق و زندگانی
بهر کاری سر رشته نگهدار / عنان یکبارگی از دست مگذار
بهر در کاندر و خواهی شدن را / نگه کن راه بیرون آمدن را
مباش ایمن بهر راهی ز چاهی / که دشمن بر کند گوهی بکاهی
مخسب ارچه راهت سیل باشد / بهر جا رهگذار سیل باشد
شناور باش و از سر آب مگذر / که اندر بحر میرد آشناور
بگفتار زنان هرگز مکن کار / زنان را تا توانی مرده انگار
به پیران زبون کن دستگیری / که در پیری بدانی قدر پیری

بدان خود را میان انجمن جای / مکش بیش از گلیم خویشتن پای
مشو برتر نشین از پایه خویش / طلب کن جنس خود همپایه خویش
بجای خود نشین آن به که خوانند / بالا آنکه در زیرت نشانند
ببین بیدق که خردی در پذیرد / بآخر منصب فرزین بگیرد
ز لهو و لعب تو آزار خیزد / مزاج سرد آب رو بریزد
چو شه دارد ترا در سایه خویش / نگه میدارد ایم پایه خویش

کند در خشم شه آتش فروزی — مرو پس نزد آتش تا نسوزی
عجب کاریست کار پادشاهی — در او هم لطف و هم قهر الهی
گهی نوشت کمت و گاه زهرست — گهی لطف است همره گاه قهرست
ره قهرست راه باگر است — بری از شر و ایمن از ملامت

خلاف سرزرگی کن بخردی — در این ره پا نهادی دستبردی
چو مردان باش اگر مرد خدائی — رها کن زرق و سالوس و ریائی
اگر با نام اگر ناموس باشی — نباشی مرد ره سالوس باشی
ز خود بینی حذر کن تا ببینی — درا بینی اگر خود را نه بینی
بکیره نیست کن دعوی هستی — ز هستی نیست شو گر حق پرستی
فنا شد تا بهشتی گشت ادریس — ز خود بینی بلعنت ماند ابلیس
بود کبر و منی با اهل بدعت — گذر زیشان که تا یابی تو رفعت
چه دانی چیست در کنج خرابات — ز سوز و درد رندی در مناجات

دلیلانی که دانایان ره اند — سریر سلطنت را پادشاهند

نهاده نام خود هر یک گدائی — دو عالم را زده خود پشت پائی
دو کون اندر نظرشان عرضه دارند — نظر از جانب حق بر ندارند
تو خود با رهروان خویشی نداری — سر سودای درویشی نداری
جهان خالی ز مردان خدا نیست — نه کس را نیست آنچه مر ترا نیست
دغل بسیار و مردان در میان اند — ز بس اغیار از یاران نهانند
چو گنجند آن عزیزان در خرابی — طلب کن گنج پنهان تا بیابی
مرا یاران بجنگند و تو مغرور — که تو فلفل دهی با طبع محرور
ز نیشش چون تنت آسوده دارد — که دایم نیش زهر آلوده دارد

نشان دادی که گل از خار خیزد — بکن کاری که کار از کار خیزد
کس از مقصود و مقصد کی شود شاد — چو از اعمی نعیمی جو بیدار شد
بدان ره را و آنگه رهبری کن — ندیده راه ترک داوری کن
اگر تو طالبی مردی طلب کن — بدرد خویش همدردی طلب کن
مزن بر دست و پای دد و دین بوس — که در بار تو بندد زرق و سالوس
بجو مردی اگر دانا نیست هست — بجو دردی اگر بینا نیست هست

گر این بازار پر دزد است و طرار　　از این کیسه بران کیسه نگهدار
ز نفس بد ضرر هر یک بدیدی　　بجبلت کرد خود را بایزیدی
همه گوئی شریکان خدایند　　وگر پرسی ندانند از کجایند

الا یاری طلب گر میتوانی　　چنان یاری که بروی جان فشانی
کدامین دوست گو از دوست نازد　　چو کار افتد بجان جان را ببازد
مگر آنکس بود یار خردمند　　که تواند گشود از پای تو بند
ندیدم اینچنین یک دوستاری　　که از دل بر تواند داشت باری
ترا گر یافت شد ما را خبر کن　　وگرنه این حکایت مختصر کن
چو یابی دوستی سختش نگهدار　　ببستی دامنش از دست مگذار
چو کس را یار یکدل یار گردد　　بهر آزارگی بیزار گردد
بباید قرن دیگر زندگانی　　که تا هم گرم و سردش را بدانی
نه بر هر لست و بازی کار یاری　　نه یار است آنکه باشد رهگذاری
بسیاری در فراوان کار باشد　　نه هر کس یار خوانی یار باشد
بباید فرق کردن دشمن از دوست　　که دانستن ز دشمن دوست نیکوست

کجا د

کجا دشمن برشته دوست باشد　　که مغز دوستی بی پوست باشد

کسی گو با تو پیوسته است جانی　　به از یاریکه دارد سرگرانی
نباشد ذوق بیهم دوستان را　　چنان چون ذوق بی گل بوستان را
کسیرا کآرزوی آزمایش　　که بس باشد یکی بار آزمایش
همان است ار دو صد بار آزمائی　　که ناید هرگز از گرگ آشنائی
نشاید طبع ما آشوفتن را　　نشاید مار جز سر کوفتن را
اگرچه دوست باشد راز را پوش　　که رازت به ز تو راز ترا پوش
چه دانی ~~آنکه~~ آنکه دشمن گردد ای دوست　　بعید از مغز اسرارت کند پوست
همه کس دوستداری را نشاید　　درست از آب هر کوزه نیاید

ز تو کیسه مکن هرگز درم وام　　که رسوائی و جنگ آرد سرانجام
مده زر بی گرو گر پادشاهی　　که گردد دشمنت گر باز خواهی
بود یکرنجش از نادادن زر　　دو صد رنجش چو گوئی زر بیاور
مده زر بی گرو کان نیست بهبود　　بشرط آنکه بستانی از او زود

دگر قرضی ستانی گر بود نوش | چو کارت کرده آید در ادا کوش
چو مهمان آیدت دلشاد میباش | ز هر بند غمی آزاد میباش
منه منت چو بر خوان تو باشد | که آن شکرانه از جان تو باشد
ز خوان دیگران بخشش بکم کن | جوانمردی ز خوان و نان خود کن
ز مال خود رسان کس را نوالی | بصید شیر کی کند شغالی
که سیمی کو پس از ما سک باشد | پس از مرگش بزیر خاک باشد
مکن بسته چو حق در بر تو بگشاد | که چون رفتی رود چون خاک بر باد

ربا خواره نا اهل ناری باشد | کجا از عمر برخوردار باشد
چو ایمان دارد آنکس را که خواهد | که تا نانی خورد جانش بکاهد
بدان تا خود بود در نعمت و ناز | بود درویش را خانه برانداز
بسا ممسک که چون زر جمع آورد | بمرد و قحبه اش با دیگری خورد
بسا زر سود خور در پادشاهی | که شان کردند فرزندان گدائی
ربا خواره ز هر دولت برآید | وگر خیری کند کی در خور آید
مخور مالش که گر خود نفع جان است | که گر داد و ده خون مفلسان است

زال

زمین و چرخ باعارند از وی | خدا و خلق بیزارند از وی
به از صانع بعالم مقبلی نیست | ز کسب دست بهتر حاصلی نیست
بروز اندر پی سامان خویش است | چو شب در خانه شد سلطان خویش است
خورد بیش و کم آنمایه که خواهد | بروز افزاید آنچه از شب بکاهد
بیارد حاصل آرد قوت فرزند | خورد خوش با عیال و خویش و پیوند
چو شب شد خفته ایمن در شب تار | چو روز آید رود بازار پی کار
لطاعت تا رسد مستقبل و ماضی | خدا راضی از او هم خلق راضی
ز کسب رست بود در هیچ عاری | به از کسبی نباشد هیچ کاری
سر صناع اگر گردون فراز است | سلاطین را بصناعان نیاز است
به از صناع عالم دهقان است | که وحش و طیر را راحت رسان است
ز صانع رایگان چیزی نخیزد | ز دهقان عاقبت چیزی بریزد
جهان را خرمی از دهقان است | اگر در باغ اگر در بوستان است
اگر دهقان چنان باشد که باید | سبک گوئی از طلا است در ریاید
براحت از وها قین مرغ و مورند | همان گر آدمی و گر ستورند
اگر جو یا یی قحط نان نباشد | کسی در پایه دهقان نباشد

بکار اندر همه مردان کارند — عرق ریزند و قوت حق کارند
کلید رزق و قسمت سخت در مشت — چراغ دلفروزی از ده انگشت
بدنیا عاقلانه تخم کشتند — بعقبی در گل باغ بهشتند

فی الاشراف

سه قوم اندر جهان اشرف ترینند — ز مردم هر چه خواهند آن بهینند
نخستین پایه برتر انبیاء است — وزان پایه فروتر اولیاء است
سیم پایه حکیمان جهانند — که آب و آتش از دریا جهانند
دگر باشد عوام الناس مردم — ز خم یکدیگر چون مار و کژدم
بزرگند انبیاء و نور دیده — هر آنچه دیده در حقش رسیده
سوی حق بالیقین ره انبیا راست — کمال معرفت مر مصطفی راست
ندارد ز انبیا کس پایه او — شرف گیرد دو کون از سایه او
بدان پایه رسیدن نیست کس را — بهرزه کس چه نماید هوس را
ولیکن اولیاء را غیر از آن است — مر ایشان را درج عین العیان است
رهی کاینها بدیده پاک کردند — حکیمانش بعلم ادراک کردند
چو حجت باش در حکمت سرافراز — بگنج معرفت دایم سرافراز

فی الحیا

حیا اصل است اندر ذات انسان — که دارد آدمی را آدمی سان
حیا و عقل و ایمانند باهم — ز یکدیگر جدا نبوند یکدم
نمود ایزد بمعراج آشکارا — حیا و عقل و ایمان مصطفی را
اجازت یافت از فضل الهی — کزین سه چیز بگزین هر چه خواهی
چو بشنید این خطاب از کردگار او — ازان سه عقل را کرد اختیار او
بگفت ایمان بعقلم بس گروگان — حیا گفتا نباشم دور از ایمان
چو خواجه بازگشت اندر درگاه — حیا و عقل و ایمان بود همراه
کسی کو راست با عقل آشنائی — کجا تن در دهد در بیحیائی
حیا پیش آر گر ایمانت باید — که ایمان بیحیا کی رخ نماید
حیا باید که دارد آدمی زاد — که لعنت بر وجود بیحیا باد

چه بندی در رباط پرخطر دل — مسافر تا کی ماند بمنزل
پل است این دهر تو بر وی روانی — نسازد خانه بر پل کاروانی
چو خواهی زین سرا رفتن یکی روز — شب تجرید را شمعی برافروز

مجرّد باش چون عیسی مریم — تبرا کن چو ابراهیم ادهم

تو پیش از مرگ زین بستان گذر کن — سرا و باغ و بستان دگر کن

که گر با مال و گر با جاه و گنجی — بباید رفت ازین دیر سپنجی

زد و گیر تو جا دیدان نماند — جهان را حال یکسان نماند

چو عیسی راه تو بر آسمان است — جهان یکسر چراگاه خران است

همی چون بگذرد این عمر چون باد — تو خواهی مستمند و خواه دلشاد

سرای عاریت با کس نماند — همه کس دامن از وی بر فشاند

بسا شاهان که در دولت بدیدیم — ورای آنکه از دفتر شنیدیم

همه در خاک رفتند و غنودند — تو گوئی در جهان هرگز نبودند

برفتن‌شان بخاک اندر بسی نیست — مگر گوئی بخاک اندر کسی نیست

نه سلطان سپه را با رعایا لی — ز از میر و ملک آواز یابی

جهان چون قحبه پر سرخ و زرد است — که او هرگز وفا با کس نکرده است

یکی شد دیگر آمد جای بگرفت — هم او را مرگ ناگه پای بگرفت

پس این چندین غرور و ناز چیست — ز نعم وقت مردن زار گریست

کجا هوشنگ و کو جمشید و کو گور — کجا شاهان دعوی دار مغرور

همه زین خاکدان اندک نشستند — بدند از خاک و دیگر خاک گشتند

بریدند از سرای فانی امید — نماند جز خدا باقی و جاوید

ز بس خوبیت دیدار بزرگان — شده چون یوسف اندر چاه کنعان

همه خودبین چون فرعون غدار — چو نمرود از پی یک پشه رنجور

ملک جوئی چو خاک گشت بر در — گروهی دیو بینید در برابر

یکی چون افعی آتش سرگشته خسته — یکی چون عقرب دم بانگ خسته

چو نه بد داد کس گر داد خواهد — دلش از بیم آن از غم بکاهد

اگر اصحاب کهف آید بدرشان — نماید کمتر از سگ در نظرشان

سلامش را جواب آغاز ننهند — اگر گوید جوابش باز ندهند

ز گوساله خدائی برتر اشند — بقول موسی راضی نباشند

در آویزند عیسی را بنجاری — همه خر را خرند از خاکساری

مدان گنجی به از گنج قناعت — غنی حالست مرد این بضاعت

همی گوید مرا زا چاره نیست — که چون من در جهان بیچاره نیست

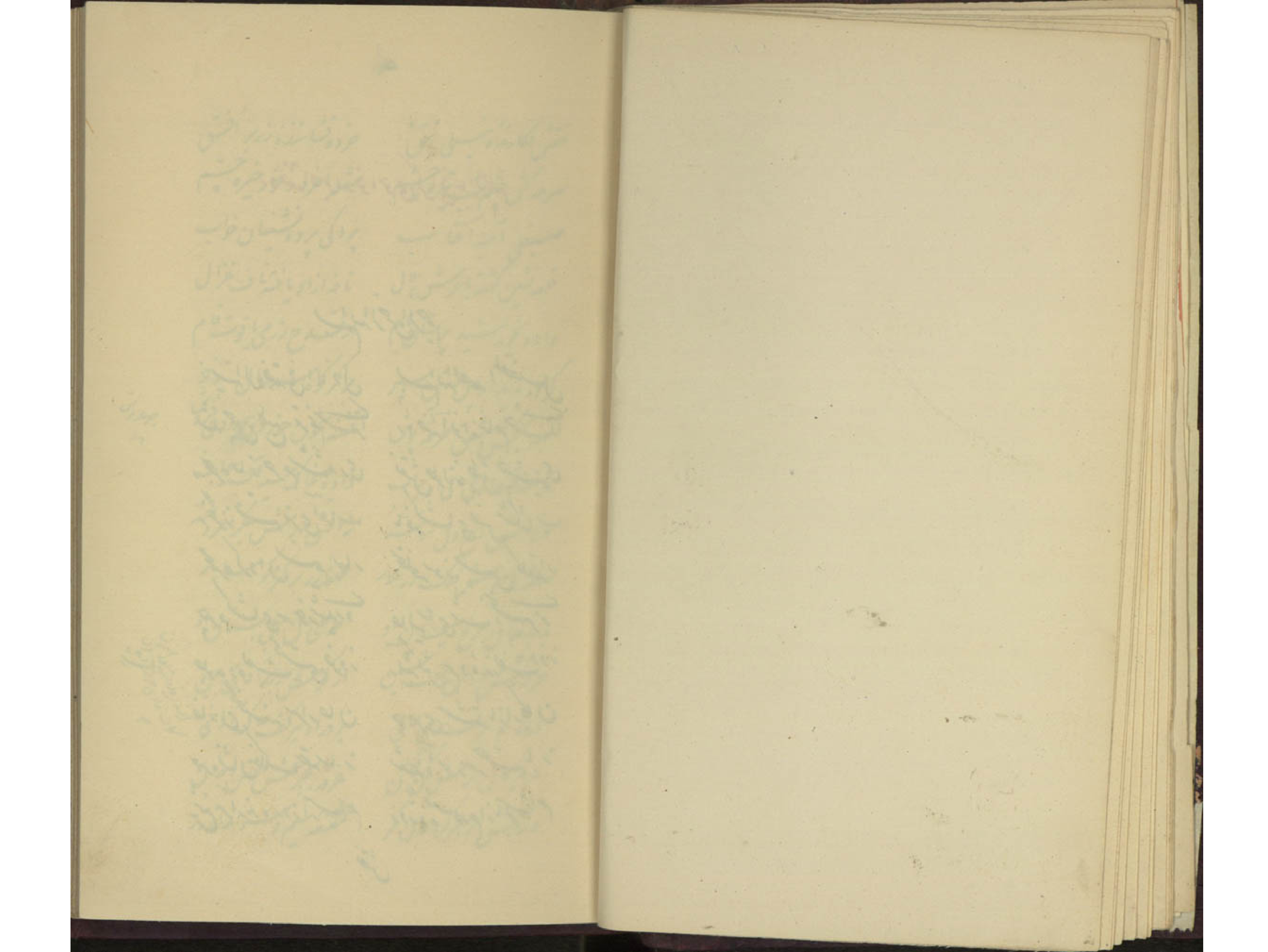
دریغ است اینکه بهر یکدرم زر — گهر با خاک باید کرد همسر

چو بودی گر کسی ز رسی ز مخلوق — پسر خلوت نشین بودی بعیوق

اگر درویش اگر شاه و امیر است　　بگیتی از کفافی بی نظیر است
مرا گر کم خورش بودی و پوشش　　بمدح کس نبودی جهد و کوشش
درونم را بنور خود صفا ده　　دلم را ره بنعت مصطفی ده
بگفتم بیت سیصد از دل پاک　　همه دوشیزگان طبع ادراک
طبیعت داده آرایش تمامش　　خرد کرده سعادت نامه نامش
بچشم خود ببین در معانی　　اگر معنی بصورت باز دانی
تمامت این اگر بازی و کوشی　　چو دُر در گوش گیری و نیوشی
زمن در سخن در کار بستن　　زنیکو اختران در کار بستن
از این بیدان که بر جانش فرح نیست　　مکن عیبش که با اعمی حرج نیست
در این گنج را بر تو گشادم　　کلید گنج در دست تو دادم

سعادت یار خواهی در همه کار
سخنهای شریف از گوش مگذار

[illegible]



روضة الابرار خواجوی کرمانی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

زینة الروضة فی الاول / بسم الله الصمد المفضل
شد چمن طبع ترنم سرای / روضهٔ انوار بنام خدای
حجره ساز حرم شبدری / نقش طراز طبق چنبری
رنگرز قمری آفتاب / نافه گشای نفس مشکناب
مجمره گردان نسیم بهار / غنچه سوز چمن گلعذار
چهره گشای مه خورشیدروی / غالیه سای شب عنبر بوی
جلوه ده لعبت گیتی فروز / رنگ کش پردهٔ زلف دو روز
خازن گنجینهٔ اسرار جان / جوهری رشتهٔ بازارگان
مهره نشان فلک حقه باز / شعبده آموز مه حقه باز
تیغ برآرنده روز از نیام / روزده صبحدم از بام شام

رشته دُر

نقش

نقش نگارندهٔ نیلی تتق / خرده فشانندهٔ زر بر افق
سرمه کش چشم شب تیره چشم / مشعله افروز خور خیره چشم
صیقلی آینهٔ آفتاب / پردگی پرده نشینان خواب
قلعه نشین گشته بامرش جبال / نافه از او یافته ناف غزال
داده بخورشید پرستان جام / از قدح زرمی یاقوت فام
گرده مه بد از پس زرین سپر / برکمر کوه سر زال زر
گشته جگرکش شفق خرقه پوش / تشنه بخون خوردن دردی فروش
ساخته خنده انی دنی از نبات / داده بخاک سیه آب حیات
لاله آتش رخ دل سوخته / زآتش مهرش جگر افروخته
بسته بامرش فلک زرنگار / حقهٔ زر بر کمر کوهسار
همه همه جان مرغ سلیمان او / طوطی دل بلبل بستان او
خرقه کش دامن نعت آفرین / از کرمش دیدهٔ آفاق بین
دیده او بر قدمی عالی / بر در او بر کف خاک آدمی
گوهر یکان کرمش کن فکان / خرده نه بحر نعمش انس و جان
وز نعمش بر سر گردون کمر / منطقهٔ سیم و سر افراز زر

جوهر زنش
دل

[illegible]

حلقه بگوش در او ماه نو — شکر او در دو جهان پیش رو

بسته شکر در قصب سکری — کرده نباتی شکر عسکری

خشت زر افکنده بر ایوان بام — داده به سلطنت ملک شام

خون عقیقش ز جگرگان گشاد — گنج نهان در دل ویران نهاد

باش گلبن بگلستان سپرد — خادمی باغ بریحان سپرد

تیغ خور از قلب اسد بر فراخت — سینهٔ جوزا سپر تیر ساخت

درع بقا بر کتف جان کشید — باد هوا بر چمن دل وزید

رمح عصا در ره آدم بداشت — رایت احمد بفلک بر فراشت

جنبش نه چرخ بدوران نمود — چار حد طبع بارکان نمود

شش ره گیتی بجهت باز بست — پنج صف حس بحجره در نشست

آب روان بر گل قالب فشاند — گرد فنا بر تن خاکی نشاند

خاتم جمشید بخورشید داد — مطربی چرخ بناهید داد

گرد ز دل شمع شبستان گل — داده بگل گوهر رخشان دل

رایت خور بر شرف بام زد — خرگه مه بر طرف شام زد

جرعهٔ جان بر گل نمناک ریخت — جام فرح بر دل غمناک ریخت

آتش

آتش زر در دل خارا فکند — رشتهٔ در در کف دریا فکند

بادهٔ یاقوت بکان بر فشاند — خوی بچهرهٔ خورشید بر آفاق راند

حجرهٔ چرخ بانجم سپرد — منظرهٔ دیده بمردم سپرد

عقل که پیر همدان نام اوست — بیخبر از بادهٔ انعام اوست

آنکه کند صحن چمن نقره کوب — وانکه بر آرد شرر از جیب چوب

آورد از خون سیه مشک چین — از مگس نحل دهد انگبین

خار ز خارا دهد و گل ز خار — گوهر از ابر آرد و ابر از بحار

از گل خواجو چو شود خاک راه — لالهٔ تهلیل دمد چون گیاه

بلبل طبعش چو بر آرد صدا — پردهٔ توحید زند در نوا

فی المناجات

ای شب قدر از فلکت یک برات — نیشکر از باغچه‌ات یک نبات

نرگس گلشن بنیاز تو است — روشنی دیدهٔ بنیاز تو است

چشمهٔ خضر از تو نمی یافته — روح مسیح از تو دمی یافته

فصل بهاران بهوایت سحاب — در فلک انداخته بانگ رباب

نور صفات از تجلی ذات — ذات تو پنهان ز ظهور صفات

مرغ روان فاخته طوق تو — پیر خرد طفل ره شوق تو

نی تو ماند کس و نی بکس / هیچ نماند تو مانی و بس
مائدهٔ روح رسانی ز تن / فائدهٔ عقل نهی در سخن
زلف سیه بر رخ شام افکنی / حلقهٔ زر بر در بام افکنی
عشق بکوی تو فرو رفت پست / عقل ببوی تو برون شد ز دست
آنکه خلیل است حبیبش توئی / وانکه مسیح است طبیبش توئی
مزرع دل آب روان از تو یافت / درج بدن جوهر جان از تو یافت
چند توان بود بنهان در نقاب / پرده برانداز و برای از حجاب
در چه مکانی که مکان بی تو نیست / بر چه نشانی که نشان جز تو نیست
قادری و جمله بتقدیر تو است / نقش دو عالم بتصاویر تو است
گنج توئی وین همه ویرانه است / شمع توئی وانهمه پروانه است
چون نتوان مثل توئی نقش بست / محو کن از خاطر ما هرچه هست
پردهٔ ابر گهرافشان بدر / واب رخ قلزم و عمان ببر
مشک ختن را ز خطا باز دار / مرغ چمن را ز هوا باز دار
هفت طبق بر سر نه کاسه زن / چار قدح در پس شش خم شکن
عقد شب و روز بهم برگشای / جوهر اختر ز عرض در ربای
نیل سپهر از کف دوران بشوی / گرد حباب از رخ ارکان بشوی

ماه سپردار بتیرش بدوز / تیر قلمزن بأثیرش بسوز
بربط ناهید بدریا فکن / سنجق خورشید بصحرا فکن
مهرهٔ بهرام بده خرسنان / وز سر هرمز بفکن طیلسان
خانهٔ کیوان چو کف دست کن / گردن گردون بلگد پست کن
خیمهٔ قطب فلک از سر برار / میخ بدو رر از سه پا در برار
چنبر پروزه بهم در شکن / منظر شش روزه بهم در فکن
تیغ فنا در رخ اجرام کش / خط عدم در سر ایام کش
گرد برار از فلک تیز گرد / خورد کن این چرخی زنگار خورد
درشکن این دوحهٔ نه شاخ را / برفکن این درگه شش کاخ را
رخت سحر برفکن از پیش بام / محو کن از دفتر شب نام شام
چشم تذروان طبیعی بدوز / بال عقابان سپهری بسوز
پردهٔ کونین برافکن ز پیش / خویش ببین صورت بیچون خویش
کز لمن الملک چه آید خطاب / کس نبود جز تو که گوید جواب
گردش افلاک ز بادم ببر / وز در این خاک چو بادم ببر
کانکه رخ از عالم کثرت بتافت / راه گه گلشن وحدت بیافت
شربتم از مشرب توفیق ساز / سفره ام از مطبخ تحقیق ساز

از رقم عصیان مرا سر بکن — کرکس طغیان مرا پر بکن
ذوق معانی بزبانم رسان — آب حیاتی بروانم رسان
هستی خواجو که بفرمان تست — قطره از گلشن احسان تست
جان وی از مهر پر از نور دار — وز بدی دور دلش دور دار

فی نعت الرسول صلی الله علیه وآله

صل علی روضة خیر الوری — من مر طاوس ریاض الهدی
خسرو بطحا شه یثرب حرم — گوهر او خاتم دست کرم
کهف بشر مهبط روح الامین — بو البشر از خرمن او خوشه چین
تختگهش طارم گرد ره فرش — دست رسالت زده بر ساق عرش
ریمه کش مطبخ فضلش خلیل — مرغ حریم حرمش جبرئیل
در یتیم صدف اصطفی — واسطهٔ عقد رسل مصطفی
یافته این منظر زنگار فام — از نظرش رونق دار السلام
گو مه جان طوق کمربند او — طوطی دل صید شکرخند او
بدرهٔ بدر از کمرش یک درم — خلد برین در نظرش یک ارم
شاه فلک تخت ملایک سپاه — سایهٔ او شاه ملایک پناه
شمع فروزندهٔ ایوان راز — سرو خرامندهٔ بستان ناز

خوانده

خوانده حقش خاتم پیغمبران — درگه او بوسه گه اختران
یوسف مصری ز غلامان او — جان عزیز آمده قربان او
حلقه زن درگه مهدش هلال — بندهٔ گیسوی سیاهش بلال
نه حرم هفت بهشتش بارگاه — شش طرف چار رهش کارگاه
تارک عرش از قدمش کرده تاج — قیصر قصر فلکش داده باج
غیرت او تیرهٔ برج شرع — قد قدیش گهر درج شرع
مهر رخش شمع بیت الحرام — کار مه از نور جبینش تمام
گیسوی او سنبل باغ بهشت — عارض او روضهٔ عنبر سرشت
روح نباتی ز لبش یک نفس — طایر جان بر شکرش یک مگس
باد مسیحا دم جان پرورش — چشمهٔ جان تشنهٔ خاک درش
غالیه زان طرهٔ پرتاب و چین — سوده سحر در صدف آستین
شاه حبش آمده مولای او — کسوت لولاک ببالای او
سفره کش معجزه اش قرص سیم — کرده بر این خان مرصع دو نیم
لاف ابیت از سر مستی زده — پای شرف بر سر هستی زده
ای زده بر عالم علوی علم — دیده دوای دل ریش از الم

ای فلکت فرش وثاق آمده / ماه نوت نعل براق آمده
سایه‌ات از نور روان از جان پاک / سرو تو از گلشن روحی فداک
چار ملک بلبل بستان تو / هفت فلک صحن شبستان تو
نه فلک از چرخ برآراسته / نکهت روح از نفست خواسته
شاه فلک پیش رخت گشته مات / چشمهٔ حیوان شده آب حیات
حسته شب زهره رخ مه جبین / بوی تو از مشک فروشان چین
دیده شب چرخ جواهرفروش / روی تو در آینهٔ نُه‌فت جوش
معجر خرگاه جلال تو مهر / حلقهٔ درگاه جلالت سپهر
راحت روح القدس از بوی تو / وآب خضر خاک سر کوی تو
مشک تو از نافهٔ عبد مناف / عرش بگرد حرمت در طواف
حلقه بگوشت فلک چنبری / روی تو آینهٔ اسکندری
تافته گشت این طبق نقره پوش / سکه برآورد درون تو جوش
عالم جان حضرت اعلای تست / صدر دنا منزل ادنای تست
یوسف مصر انا املح توئی / مهدی مهد انا افصح توئی
بازگشا نرگس مازاغ را / وآب بزن خوش نظر باغ را

منطق

منطق خواجو چو شود نغمه ساز / نوبت نعت تو زند در حجاز
هر نفس از حضرت جان آفرین / بر تو و بر آل تو باد آفرین

در سبب نظم کتاب

من چو در این خطه علم می‌زدم / بر سر این کوچه قدم می‌زدم
رشته کش گوهر جان می‌شدم / جوهری گوهر کان می‌شدم
قله بر این مرحله می‌ساختم / نغمه بر این زمزمه می‌ساختم
بحر ضمیرم گهرانگیز گشت / شهد حدیثم شکرآمیز گشت
تیغ زبانم ز بیان آب یافت / کاکل کلکم ز بنان تاب یافت
شعلهٔ فکرت من برفروخت / وآتش اندیشه دماغم بسوخت
کاین گهر گوهری دل پسند / در کمر قدر که شاید فکند
بر سر این خسرو عالی نژاد / افسر القاب که باید نهاد
بر در این روضهٔ عنبرسرشت / نام همایون که باید نوشت
مرغ سحرخوان چو نفس برکشید / نوبتی بانگ حرس برکشید
همچو خضر بر در دل تاختم / غسل به سرچشمهٔ جان ساختم
شکر وضو کرده ز روی نیاز / چشم تفاؤل بکتب کرده باز

مصحف خاطر بگشودم نخست — سورهٔ والشمس برآمد درست

صبح فروزنده چو گل بر شکفت — در رخ خصم از مهر بخندید و گفت

مژده که این آیت فرخنده فال — هست نشان مه برج جلال

نقطهٔ پرگار زمان و زمین — مطلع خورشید کرم شمس دین

مهدی دجال کش فتنه سوز — هرمز کسری فر کشور فروز

خضر سکندر فر موسی بیان — حاتم حیدر دل خسرو نشان

قطب فلک قدر کواکب حشم — آصف جم جاه فریدون علم

رایض هفت اشقر گیتی نورد — مرکز نه دایرهٔ لاجورد

شیر پلنگ افکن شمشیر گیرش — صفدر لشکر شکن شیر گیر

اطلس چرخ ابرهٔ سنجاب او — حرز فلک نسخهٔ القاب او

خامهٔ او مصری گوهر فشان — خنجر او هندوی آتش زبان

نه فلک از آتش تیغش تفی — شش جهت از قلزم دستش تفی

بر در او مدبر غلام هنر — در ره او مهر سوار حقیر (گدای فقیر خ ل)

طایر زرین پر سیمین قفس — بر سر خوان کرمش یک مگس

چرخ بسیط از قدمش نازلی — بحر محیط از حشمش نازلی (قدمش نازلی — سائلی خ ل)

شاه فلک بندهٔ دربان او — مشعل مه شمع شبستان او

در نظرش تیر سپر بفکند — وز فزعش کوه کمر بفکند

باغ که از ابر کفش تر شود — صحن گلستان طبق زر شود (فیض خ ل)

ابر چو از بخشش او دم زند — آب دهان بر رخ بحر افکند

ای چو قضا حکم مطاعت روان — هاویه از آتش قهرت نشان

ترک فلک هندوی کرای تست — در کف چهار آینه رای تست

تیغ تو شد قلزم دوزخ بخار — تیر تو مریخ کواکب شکار

خون جگر در دل خصمت رحیم — جوشش او در دل نار جحیم

دود کش مطبخ جودت سپهر — شمسهٔ ایوان رفیع تو مهر

ساقی بزم تو خور خاوری — بر تهٔ گنبد نیلوفری

خلق خوشت همدم باد بهار — بی کرمت باد بدست چنار

نکهت انفاس تو محیی العظام — خدمت درگاه تو اقصی المرام

طبع تو گلدستهٔ باغ فلک — رای تو آئینهٔ رای ملک

دامن بحر کرمت پر گهر — رفته برابر کرمت آب زر

صیت تو با باد صبا همعنان — کلک تو با مرغ چمن همزبان

باب تو مرصاد عباد آمده | کلک تو مفتاح مداد آمده
پرچم رایات تو گیسوی شام | خاک درت سرمهٔ مه روی بام
رایحهٔ خلق تو در دست گل | خاصیت لطف تو در طبع مل
شرفهٔ از کوشهٔ بام تو مهر | غرفهٔ از طارم قدرت سپهر
رمح تو گشت ارقم ضحاک سوز | خشم تو شد آتش افلاک سوز
ابرهٔ ابر از سر تیغ تو چاک | قلهٔ کوه از سم خنگ تو خاک
شیر سپهری سگ دربان تو | گاو زمین از پی قربان تو
دیدهٔ دولت بتو روشن شده | باغ معانی ز تو گلشن شده
کلک رصد بند تو گیتی گشای | جام روان بخش تو گیتی نمای
فوج ملک بیدق و خیل تو شاه | اوج فلک مطلع و مهد تو ماه
بدرهٔ از گنج عطایت قمر | گردهٔ از سفرهٔ جود تو خور
خصم تو اهریمن و تیرت شهاب | حادثه خفاش و دولت آفتاب
چشم توقع بعطای تو باز | ممتلی از خوان عطای تو آز
گردن گردون بشکوهت بلند | خاک لگدخوارهٔ رخشت نژند
بهر قضیت فرس آسمان | گرد بر آرد ز رهٔ کهکشان

شعله

شعله فروزندهٔ این سبز باغ | از دل پر نور تو کرده چراغ
هر سحری صبح ملمع نقاب | شمع جهان گیر تو بیند بخواب
اختر سعدی و فلک برج تو | جوهر فردی و جهان درج تو
عقل که آیینهٔ گیتی نماست | از مدد رای تو گیتی گشاست
قدر تو شد موسی و افلاک طور | صدر تو شد روضه و اقبال نور
حکم تو بر چرخ چو سر بر فراخت | سینهٔ جوزا سپر تیر ساخت
منشی این طارم فیروزه خشت | مدح تو بر لوح زبرجد نوشت
مهدی عهدی و جهان مهد تو | کی شکنند دور زمان عهد تو
تا ابدش روز تو نوروز باد | طالع میمون تو فیروز باد
عرصهٔ میدان تو بادا فلک | حارس دیوان تو بادا ملک
قبهٔ خور مهچهٔ خرگاه تو | چنبر مه حلقهٔ درگاه تو
نهت طبق یکورق از دفترت | هشت چمن یکطرف از منظرت
یافته از شمسهٔ مهر تو تاب | سینهٔ خاجو و دل آفتاب
آمده در رفته بر این آستان | بخت جوان از در و خصم از جهان
روز جلال تو مصون از زوال | ملک تو محروس ز عین الکمال

ولە

دوش در دیر مغان می زده دم   حلقهٔ دل بر در جان می زده دم

سیل کنان چشم گهرریز من   قطره زنان اشک سبک خیز من

غیبت من ذکر مناجاتیان   طاعت من فکر خراباتیان

در دل من مهر رخ مهرخان   در سر من شور شکر پاسخان

از دل من چنگ سحر در خروش   وز دم من خون صراحی بجوش

دلق کبودم شده حمرای   رقص کنان جانم از آواز نی

قامتم از تیر کمان ساخته   ناوکم از آه سنان ساخته

پای عدم بر سر هستی زده   راه وجود از سر مستی زده

در نظر خویش غریب آمده   مرده وآنگه بطبیب آمده

قالبم از اشک قدح گل شده   واب رخم چون قدح از دل شده

خاک در میکده بالین من   شیشهٔ می چشم جهان بین من

چهرهٔ شمعی بی افروخته   خورده کباب از جگر سوخته

خرقه گرو کرده ببازار عشق   رفته بمژگان در خمار عشق ؛   ظ خرقه

خانهٔ چشم شده خونی زخون   رایت صبرم شده از غم نگون

مرده

مرده چراغ دل تاریک من   تافته تار تن باریک من

تاخته سرخاب بمیدان چشم   واب رخم رفته بطوفان چشم

خرمن دل رفته بباد هوا   دردی درد آمده دل را دوا

چشمهٔ چشم آب نمک ریخته   واتش دل آب فلک ریخته

شب گره زلف سیه خم زده   دود جگر در دل عالم زده

داده شفق بادهٔ گلگون زچنگ   خورده شده جام عقیقش بسنگ

زنگی شب چون سیه می پرست   از قدح سر سیه افتاده مست

عطسهٔ خونین زده بر روی طاس   مطلع خورشید شده باده کاس

در دل مه آتش خورشید جام   در سر شب پختن سودای خام

خلوتیان سحری مست خواب   پیر خرد سر سبک از دست آب

خاک نشینان در میکده   زآتش می آب بر آتش زده

بزم از این چهره خراب آمده   اشک قدح لعل مذاب آمده

گل همه تن گشته و تن گل شده   دل همه جان گشته و جان گل شده   ظ دل

جلسوی مه رخ دردی پرست   مست درآمد قدح زر بدست

کوی خرابات زچشمش خراب   ساغر جان از شکرش پرشراب

دید مرا رفته ز هستی ز خویش / وامده قربان و مرا زار کیش
خون دل از ساغر جان کرده نوش / حلقه شده بر در دردی فروش
گفت کدامی و چه نامی بگوی / کرده درین وقت بدین قبله روی
گفتمش ای کعبه جان کوی تو / قبله صاحب‌نظران روی تو
من کیم از دست برون رفته‌ای / در سر سودای جنون رفته‌ای
سوخته و ساخته با درد و رنج / بنده و آزاد ز دیهیم و گنج
هیمه کش مطبخ آتش دلان / سارحه منظر بی حاصلان
جرعه کش مجلس میخوارگان / پیشرو محمل آوارگان
پیر مغان را شده از جان مرید / کشته شمشیر ملامت شهید
لعبت بت روی مسیحا نژاد / ساغر می بر کف دستم نهاد
کین بر خسم درکش و غوغا فکن / در دل شب این همه سودا مکن
چون من لب تشنه رسیدم بآب / سایه من محو شد از آفتاب
در دل من چشمه جان شد پدید / در کف خضر آب حیاتم رسید
بوسه زدم بر لب جان بخش جام / از دهن جام رسیدم بکام
مرهم جان یافت دل ریش من / صورت خواجو بشد از پیش من

خاک وجودم همه بر باد شد / خاطرم از بند غم آزاد شد
آتش عشق آب روانم ببرد / بار دل از گردن جانم ببرد
گردش نه کاسه ز یادم برفت / مستی و هستی ز نهادم برفت

در سبب نظم کتاب فرماید

خسرو مشرق چو علم برکشید / باده بس از قدح زر کشید
سرخ گل صبح دمیدن گرفت / شبنم سیاره چکیدن گرفت
باغ فلک روضه انوار گشت / ادهم شب مالک دینار گشت
باد ختن نافه تاتار شد / صحن چمن کلبه عطار شد
ویس گلندام چو بر شد ببام / مؤبد زرد و فلکش گشت رام
فا در خاور شد از اورنگ زر / ناظر گلچهره خور آیین خور
رومی روز آتش دل برفروخت / زو نفس هندوی شب را بسوخت
چرخ سر حقه گوهر ببست / کوه کمرکش کمر زر ببست
گنبد آتش روزن فیروزه خشت / گشت دل افروز چو باغ بهشت
شیر سپهری شده برگرگ چیر / حاجت شیر آمده از گرگ سیر
گشته نسیم سحری مشک بیز / آهوی ناف افکن شب مشک ریز

آتش خورده دل ما را گرفت   باد صبا دامن صحرا گرفت
زمزمهٔ بلبل و بانگ رباب   دست بر آورده بتا راح خوب
بوی گل و باد صبا هم نفس   مرغ برآورده خروش جرس
هزل رزین خور تنیده پر   بیضه بیضای زرش زیر پر
من شده از باده دوشین بدست   وامده چون چشم بتان نیم مست
رخ زیبای چو خضر یافته   واب حیات از لب جان یافته
جامهٔ جان شسته ز جام شراب   رفته دل از پرده ببانگ رباب
باد بهار آمد و آرم ببرد   دل سوی بستان شد و خواهم پرد
بانگ برابر توسن سرکش زدم   وآتش دل بر دل آتش زدم
لعل روان در قدح انداختم   قوت دل از خون جگر ساختم
خرمن تمکین مرا سپرد باد   گفت باد آمد و بر باد داد
زآتش دل باز گرفتم چراغ   وامدم از گوشهٔ خلوت بباغ
خیمه زده بر لب گلزار مست   داده ز مستی دل و دین را ز دست
غنچه بخندید چو رویم بدید   باد بر آشفت چو آهم برید
مرغ بنالید ز آواز من   سرو بنالید ز پرواز من

لاله

لاله دل سوخته دیدم بباغ   بر جگر سوخته از مهر داغ
لاله عذاران چمن تاخته   برگ صبوحی بچمن ساخته
گل شده سوری و شقایق عروس   خون بط باده چو چشم خروس
مرغ به بستان ز رمستان شده   نوبت نوروز بپیشان زده
باد بهار آمده دامن کشان   شاخ شکوفه شده گیسو فشان
خوانده سپهر از خط سبز چمن   انبتها اله نباتا حسن
داده بر حاشیهٔ لاله زار   سبزه بوادی ز خط سبز یار
سنبل تر خادم بستان شده   برگ سمن فرش گلستان شده
مرغ چمن باز نوا ساخته   سرو سر افراز قد افراخته
چون دهن و دیده دل غنچه تنگ   چون رخ زیبای گل خیری برنگ
در بر گلزار قبای سمن   در سر گلنار هوای چمن
برگ سمن خوش نظر بوستان   صحن چمن خوش خبر گلستان
خسرو گل را بسزا احترام   خار غلامی شده سرخیمه نام
لاله دل سوخته مجمره بدست   نرگس سرخوش قدح زر بدست
شمع بهار آمده بستان فروز   عود وره شده سنبل و گل عود سوز

سبزه خضر گشته و سوسن کلیم　　خاک چمن کحل مسیحا نسیم
نشتر خار از قسم ضحاک گل　　ساغر لعل اشقر سرخیل ل
غمزه زنان غنچهٔ گل بر سمن　　خنده زنان ساغر مل بر چمن
گلشن این طارم نیلوفری　　گشته پر از زمزم کبک دری
بلبل و گل وامق و عذرا شده　　شاخ و سمن مهد و مسیحا شده
در حرم لاله رخان بهار　　فاخته بربط زن و نائی هزار
خندهٔ باغ از جگرکهای باغ　　آب روان سلسلهٔ پای باغ
گلشن و گل روضه و بستان بهم　　سرو و چمن رستم و دستان بهم
من بنسیم سحری داده هوش　　بر سخن مرغ چمن داده گوش
خاک ره باد بهاری شده　　همنفس بلبل ساری شده
حال من سوختهٔ خسته دل　　در نفس سرد سحر بسته دل
بر لب سرچشمهٔ جو سرو را　　دمبدم از خون جگر ماجرا
تا که از انفاس نسیم بهار　　یافت دلم بوی سر زلف یار
جان مرا مژدهٔ جانان رسید　　درد مرا مایهٔ درمان رسید
سرو چمانم بچمن بار داد　　ورد و در چشم نور و زلب بار داد

در سخن

در سخن از بسکه شکر ریز کرد　　نقل سخن را شکر انگیز کرد
کای نفست نکهت دار القرار　　مرغ ضمیرت نوا صد هزار
چون گل نوروز رساندی بُن　　باز بنوروز بیارا سخن
غنچهٔ جانرا بتبسم درآر　　بلبل دل را بترنم درآ
چشم معانی بجهان برگشای　　گوی فصاحت بجز و در ربای
شمع خور از نور درون برفروز　　خرمن مه ز آتش خاطر بسوز
گرچه سخن پرور نامی توئی　　معتقد نظم نظامی توئی
درگذر از مخزن اسرار او　　برگذر از جدول پرگار او
خازن محرم دل دانای تست　　مخزن اسرار خرد رای تست
خیز و از آن پرده نوائی بساز　　بر خط آن خطه سرائی بساز
مخزن اسرار حقیقیش خوان　　روضهٔ انوار العیش دان
من چو شدم صید عبارات او　　گشت مرا کشف اشارات او
از نظرش فیض بقا یافتم　　کلی قانون شفا یافتم
صیقلی آینهٔ جان شدم　　وآینهٔ صورت جانان شدم
گفتمش ای سرو گلستان ناز　　چشم امیدم بجمال تو باز

چون تو برین دل شده فرمان دهی   چون نکنم هرچه تو فرمان دهی
لیک نشد مهر ضمیرم ز تاب   روی بپوشید در او در نقاب
گرچه سخن ملک یمین منست   ملک سخن زیر نگین منست
شمع سراپردهٔ شاهی دلست   بلکه نظرگاه الهی دلست
من چو ندارم دل و دانش بدست   رفت ز دستم دل و دانش پرست
عقل پری وش بشد از دام من   واهرمن طبع نشد رام من
هدهد فکرم بهوا باز ماند   بلبل طبعم ز نوا باز ماند
کس نرساند خبری بی سخن   از بر بلقیس معانی بمن
گر بشود پیر خرد دستگیر   باز ستانم قلم از دست پیر
ور تو بهمت نظری میکنی   از ره لطفم گذری میکنی
روی بتابی ز مقالات من   بگذری از خیل خیالات من
صورت خاجو کنم از دل برون   زورق معنی برم از گل برون
بر سر هستی قلمی در کشم   وز سر مستی رقمی در کشم
کانکه فراغت ز خودش حاصلست   ایمن از این منزل آب و گلست

در صفت سخن فرماید

ای دلت

ای دلت از غلغل جان پرخروش   جان بصفیر سخنت داده گوش
بر سر این سرو چمان چمن   گر نشود مرغ سخن نغمه زن
عقل چه داند که در این باغ چیست   وین همه آوازه و آواز چیست
شمهٔ خاطر چو برآید ببام   عقل بتدریس سخنش کرده نام
فکر سخنور چو زبان برگشاد   شور سخن در دل دانا نهاد
هست سخن اختر گردون جان   نون سخن ماهی ذوالنون جان
چشم قلم ابر کواکب نثار   مرغ سخن باز ملایک شکار
پرده سرا این که دم از دل زند   ساز سخن در حرم دل زند
شمع سخن را ز دل افروختند   مرغ زبان را سخن آموختند
آب سخن بر در دل ریختند   گرد خرد بر رخ جان بیختند
از ظرف صوت برون تاختند   بر گذر حرف کمین ساختند
گوی معانی بسخن برده اند   صید امانی بسخن کرده اند
رخش سخن را بخبر رانده اند   درس خرد را بسخن خوانده اند
تیغ سخن را زبان داده اند   وآب وی از جوهر جان داده اند
لعل زبان شد بسخن آبدار   زلف سخن شد بزبان تابدار

هست سخن قطرهٔ از خم کان — هست سخن گوهر ارکان جان
طبع سخن سنج کف موسوی است — خوان سخن مائدهٔ عیسوی است
بلبل عرش است دل نغمه ساز — تشنهٔ روح است دم دلنواز
خون جگر لالهٔ باغ دل است — روشنی دیده چراغ دل است
آب حیاتیکه سخن نام اوست — آن می نابست که جان جام اوست
اهل معانی سخنش خوانده اند — واهل بیان در سخنش مانده اند
در حرم قصر حقیقت دماغ — طبع دل افروز فروزد چراغ
فاکره هردم که نفس بر کشد — ناطقه آواز جرس بر کشد
خاتم دل مهر سلیمانی است — ملک حرم ملک سخندانی است
نقد روانست سخن را ثمن — در تحقیق نگری خود سخن
ما همه بر جسم و سخن آفتاب — ما همه در جسم و سخن لعل ناب
گر نبدی واسطهٔ امر کن — هیچ کسی دم نزدی از سخن
روح چو در تن بنخواهد نشست — صدرنشین شد دل سودا پرست
عقل چو اقلیم ریاست گشود — بر در دل چشم فراست گشود
شد سخن طبع سخن درفشان — گشت سخن جوهر تیغ زبان

شمع سخن در خور پروانه نیست — گنج سخن لایق ویرانه نیست
طبع درفشان چو برارد بخار — بحر سخن موج زند بر کنار
جان نگر از دل بزبان آمده — واب حیات از لب جان آمده
اهل سخن آب روانش دهند — واهل خرد عین روانش نهند
ما که جهان وقف سخن کرده ایم — از غم دل جان بسخن برده ایم
پیش سخن از همه سخن زاده ایم — زانکه دو عالم بسخن داده ایم
مظهر او ئیم و از او ظاهریم — منظر او ئیم و از او ناظریم
حاضر او ئیم از آن غائبیم — باده پرستیم و زمی تائبیم
خیز که لب زاب سخن تر کنیم — شرح روان زاتش دل بر کنیم
سرو چمن گر سخن آمد روان — بر گذرد بحر از آسمان
خانهٔ دل خانهٔ آگاهی است — ملک جان مملکت شاهی است
گر تو در آئینه گذری کردهٔ — در رخ معنی نظری کردهٔ
دست ز دامان تصرف بدار — سر ز گریبان تعرف بدار
عالم جان بین شده اقطاع دل — جنس سخن در کف بیاع دل
فکر که شد طوطی طاوس پر — بر سر بیضه فرو کرده سر

ملک سخن ملکت خواجو شده — او همه ما گشته و ما او شده

حکایت طوطی و اسیر شدن او در قفس و شنیدن تکلم نادره گوی

طوطی خوش نغمهٔ دستان سرای — عمر بسر برده ببستان سرای

رفت برون صبحدم از بوستان — رای سفر کرده ز هندوستان

چونکه هوائی شد و پر برگشاد — در طرف فارس اسیر اوفتاد

منزل خود دید بجای عجب — در قفس تنگ و مقام عجب

هیچ کسش همدم و دمساز نی — هیچ کسش محرم و همراز نی

شور شکرخندهٔ گل در سرش — در دل شوریده غم شکرش

از نفس پارسیان در طرب — وز سخن پارسیش بسته لب

نادره گوئی که سخن ساز بود — زاد دبستان سخن باز بود

آینه برد و برابر نهاد — وز پس آیینه زبان برگشاد

کرد درگاهش تعلیم باز — گشت چو مرغ سحری نغمه ساز

طوطی خوشگو چو نظر باز کرد — گوش بر آن مرغ سخن ساز کرد

خوش سخنی یافت ترنم سرای — داده در آیینه صورت نمای

دیده در او نقش دلارام خویش — شد دلش آشفته ز ایام خویش

کرد

کرد تصور که ز هندوستان — آمدش از پی یکی از دوستان

تا دهد از همنفسانش پیام — تا مگرش باز رهاند ز دام

هرچه بگوش آمدش از سوز و ساز — داد جوابش بهمان لهجه باز

صورت خود را دگری می شمرد — می شنید و راه دگری می سپرد

خود نظر افکنده و خود در نظر — سامع و قائل خود و خود بی‌خبر

ناطقه کو مرغ ترنم سرا است — طوطی این گلشن طوبی نما است

هرچه در این پرده کند ساز آن — باز بگوش آیدش آواز آن

خویش کند زمزمهٔ راز خویش — خویش کند گوش بر آواز خویش

طوطی جان نطق دل افروز تست — لیک سخندان سخن آموز تست

آینهٔ روی تو آمد سپهر — عکس رخ تست رخ ماه و مهر

عقل در این آینه بر خیال — جز تو نبیند که نماید جمال

در قفس شد ز آینه فام — هیچو تو یک مرغ نیفتد بدام

هرکه در این نه قفس آبنوس — چون تو در آید نبود بر فسوس

چون تو سر آید نبود جز فسوس

چون بتحقیق نگری در جهان — این همه رنگند و تو نیرنگ آن

این صور مختلف رنگ رنگ — رنگ تو دارند در این دیر تنگ

دهر خیال تو نماید بتو — نقش جمال تو نماید بتو

هر چه در این گنبد دستان سراست — زمزمهٔ تست تو گوئی صداست

صورت خود باز ندانی که چیست — معنی خود باز ندانی که چیست

طوطی جان مرغ سخنگوی تست — وآینهٔ روی تو سیروی تست

گر همه چشمند توئی جان آن — ور همه روحند توئی جان جان

خیز و ز جان قصهٔ جانان بپرس — وز دل خود خبر آن بپرس

در تعریف مردمان کامل فرماید

شیرشکاران که در این بیشه اند — گنج فشان همه گدا پیشه اند

واسطهٔ عقل نبی آدمند — خضر قدم و مسیحا دمند

نامورانند و ز نام ایمنند — جرعه فشانند و ز جام ایمنند

باده پرستند و ز می بیخبر — گوش بر آواز و ز نی بیخبر

بحر محیطند و ز گوهر ملول — چرخ بسیطند و ز اختر ملول

هم ره و هم رهرو و هم رهبرند — هم می و هم ساقی و هم ساغرند

راهروانند و دل از راه دور — شاه نشانند و رخ از شاه دور

حکم نه و زیر نگین ملک جم — عالمیان زیرنشین علم

سرو روانند ز بستان بری — گنج روانند و ویران بری

هیچ نه و ملک فریدون بدست — دست نه و دامن گردون بدست

رخت برآورده ز غرقاب گل — روی در آورده بمحراب دل

سر چو قلم در قدم انداخته — و آتش دل از قلم انداخته

مشعلهٔ دودهٔ آدم شده — مردمک دیدهٔ عالم شده

روی دل از کون و مکان تافته — وز در دل نقد روان یافته

تخت بر این تختهٔ غبرا زده — چرخ بر این چرخهٔ خضرا زده

رخش بمیدان ازل تاخته — گوی بچوگان ابد باخته

سوخته چون شمع و رخ افروخته — ساخته چون عود و جگر سوخته

راهبر خلق جهان آمده — وز نظر خلق نهان آمده

چون شه خاور ز صف نیمروز — رانده سوی شام بیک نیمروز

کرده ز دل صورت پندار حک — حرف یقین خوانده ز طومار شک

خسته و از رنج شفا یافته — بیخود و با یاد خدا ساخته

در خم این دایره در زیر پای — پای نه و داورده جهان زیر پای

همه بخموشان حکایت سرای — ملک ستانان ولایت نمای

راه نوردان گسسته قدم / راه نشینان رباط عدم
لاله فروشان گلستان ناز / شعله فروزان شبستان راز
میوه کشان سر بازار عشق / جرعه چشان در خمار عشق
شاه نشانان بساط قدم / راز گشایان فروبسته دم
باده پرستان [فروشان] شراب الست / از قدح سرخوشی افتاده مست
تخت نشینان جهان ازل / رخت برون برده ز کوی امل
پرده سرایان سرای وجود / شهد فشان گشته به بزم شهود
معتکفان حرم کبریا / شسته ز دل صورت کبر و ریا
منزوی سجده اقصای شوق / جوهری گوهر دریای شوق
مفتی نه مدرسه لد جود / صوفی شش خانقه بخورد
دیده نه و کون و مکان در نظر / بال نه و ملک جهان زیر پر
بنده و آزاد ز اقبال و جاه / بیزرو بیزار ز دیهیم و گاه
چنبر مه حلقه درگاهشان / زرکش خورد دامن خرگاهشان
ملک شه و نوبت شاهی زده / تخت در ایوان الهی زده
یافته کام دل و نگرفته کام / نام برآورده و گم کرده نام

بیخبر

بیخبر و باخبر از هرچه هست / سوخته و ساخته با هر که هست
فارغ از این طارم فیروزه خشت / در سقر آزاده و ملول از بهشت
از صفت پرده در و پرده سوز / شمع وش آتش دل و عالم فروز (همچو خور حل)
شرق و مغرب بدمی تاخته / هر دو جهان را بدمی باخته
راه سر برده و گم کرده پی / بوده ز می بیخود و ناخورده می
گفته فلکشان قسم برج گل / خوانده ملکشان گهر درج دل
تاجور بارگه هشت کاخ / سایه نشین شجر هفت شاخ
سایر این مزرعه شش دری / طایر این باغچه چنبری
تیز پر و بی اثر از بال و پر / گرم رو و بیخبر از پا و سر
خیمه دل در ره قربت زده / کوس فرح بر در کربت زده
رفته ز ایوان ملایک بدر / کرده در این سبز سرای نظر
تاخته آن خطه نه گوی را / باخته این مهره شش روی را
گاه بر این طاق معلق پرند / گاه در این چرخ مطبق چرند
تشنه لبانند ولی غرق آب / گنج بمعنی و بصورت خراب
آنکه در این چشمه نه آشنا / زآب روانیش مگو ماجرا

خیز و چو خواجو در دل باز کن — پردهٔ جان بر رخ دل ساز کن
قصهٔ این جمع پریشان مخوان — آیت تقلید بر ایشان مخوان
لعبت این پرده ز مردم بپوش — منزل این ماه ز انجم بپوش
در رهِ عرفان چو شوی راه‌جوی — معرفت از من عرف الله جوی

حکایت شیخ جنید بغدادی و عارف سالک صمدانی شیخ شبلی

سید الطایفه یعنی جنید — آنکه شدش طایر توحید صید
گفت به شبلی که سر درج راز — بر سر منبر نتوان کرد باز
ما که نوازندهٔ این پرده‌ایم — ساز دل از پرده نهان کرده‌ایم
درگذر از شرح اشارات دوست — کاین همه سرّی ز عبارات اوست
قصهٔ او حاجت تقریر نیست — وایت آن قابل تفسیر نیست
سرّ معانی ز بیان کس نیافت — علم حقیقی ز نشان کس نیافت
شرح هدایت به تکلف مخوان — درس الهی به تکلف مخوان
نغمهٔ این مرغ ز دستان جداست — غنچهٔ این گل ز گلستان جداست
حال نه قال است که گفتن توان — وجد نه نجد است که رفتن توان
جدول وحدت نه به مسطر کشند — بادهٔ معنی نه به ساغر کشند

خرد این ملک ندارد سریر — بلبل تحقیق ندارد صفیر
خانه تا گرده نباید فروخت — شمع نیاورده نشاید فروخت
اهل روش را قدمی دیگر است — کعبهٔ جانبازان حرمی دیگر است
بانگ نوائی که ز عشاق خواست — پیش مخالف نتوان گفت راست
شبلی از آن پرده که می‌زد نوا — گفت منم پرده و پرده‌سرا
گویم و خود گوش نهم بر سخن — نیست کسی در دو جهان جز من
اسم هزار است و مسمّی یکی — دانه در تعداد و دریا یکی
موج که از تجربه نفس برگشود — هیچ نتوان گفت که دریا نبود
چشمهٔ خورشید که بر جام تافت — بادهٔ خورشید نما جام یافت
ماه گهی بدر بود گه هلال — روز گه افزون بود و گه زوال
نور ندارد چو چراغ انفکاک — خاک شود سنگ و شود سنگ خاک
شاخ گیاه است که گردد شجر — وز شجر است آنکه برآید ثمر
من که از این هفت چمن لاجورد — هیچ ندیدم بجز از درد و درد
آتش هستی زد و دلم بر فروخت — برق زد و خرمن هستی بسوخت
زنده بجانانم و فارغ ز جان — مرده ز کونینم و جهان در جهان

شد دل من جان و تنم پیرهن / خنده شود پیرهنم بار تن

من همه گر یار شدم یار گو / ور همه گل گشت چمن خار کو

آنکه من او گشته ام آیا کجاست / چون همه او گشته ام او خود چراست

آنکه درین چشمه نمی یافتی / کی طلبیدی که نمی یافتی

روضه معنی است بهشت و تو حور / عالم صورت ظلمات و تو نور

شمع نه نور است ولی نور از اوست / روضه نه حور است ولی حور از اوست

حاصل ظلمت بجز این نور نیست / چشمه حیوان ز نظر دور نیست

جسم روانست و روانست جسم / اسم مسمی و صفت مستی است اسم

گفتهٔ خواجو سخن دیگر است / بلبل او از چمن دیگر است

ای نخبهٔ ناظر نه بارگاه / وی نظر شرف شش کارگاه

گلبن جان خوش نظر باغ تو / لالهٔ دل سوخته با داغ تو

صید تو این طغرل طاوس پر / قید تو این نسر کاوس پر

پیکر فکرت ز تو جان یافته / عالم خاک آب روان یافته

دیدهٔ خورشید برای تو باز / بربط ناهید برای تو باز

نه فلک

نه فلک از خاک درت مشکبار / شش جهت از بحر دولت یک بخار

شمع سراپرده شاهی توئی / گوهر دریای الهی توئی

قرص قمر آینه روی توست / نافهٔ شب پرتو گیسوی توست

آب فشان سر کویت سحاب / شعله افروز رخت آفتاب

گنج معانی تو و صورت طلسم / جان حقیقی تو و کونین اسم

دیده گردون چو تو ماهی ندید / خسرو انجم چو تو شاهی ندید

برج معالی چو تو اختر نیافت / درج لآلی چو تو گوهر نیافت

چون بازل نوبت هستی زدند / پردهٔ هشیاری و مستی زدند

جرعهٔ جان بر گل دل ریختند / گرد وجود از عدم انگیختند

شمع بصر در نظرت داشتند / لالهٔ جان در گذرت کاشتند

چهرهٔ صبح از دمت افروختند / سورهٔ نور از دولت آموختند

طبل سحر بر سر بامت زدند / سکهٔ خورشید بنامت زدند

جسم تو شد سرو روان را بدن / مغز تو شد شمع خرد را لگن

کعبهٔ قدرت حرم خاص تست / فاتحهٔ صبح ز اخلاص تست

در صدف حقه وش چنبری / هیچو تو نبود گهر دیگری

هر صفتی را که خلافت دهند / حکم بر اقلیم لطافت دهند
گر بزنی کوس خلافت رواست / زانکه در این ملک لطافت تراست
چتر تو نه قبهٔ افلاک بس / تخت تو این تختهٔ خاک بس
رایت رایت چو برافراختند / مهچه اش از طاس خور ساختند
هیکل دل در برت افکنده اند / اهل خرد جان و دلت خوانده اند
آب روان بر گلت افشانده اند / شور خرد بر سرت افکنده اند
مطلع فطرت چو تو صدری نیافت / چرخ جبلت چو تو بدری نیافت
تا تو در این باغ نکردی درنگ / در گل ابداع نبود آب و رنگ
پیر فلک بی تو حضوری نداشت / جان جهان بی تو سروری نداشت
جز تو کسی مهدی این عهد نیست / غیر تو در عهدهٔ این عهد نیست
هیچ فلک چون تو گرانمایه نیست / هیچ ملک چون تو سبکسایه نیست
مشرق انوار عنایت توئی / نقطهٔ پرگار هدایت توئی
سدره نهالی ز گلستان تست / زهره چراغی ز شبستان تست
جان جهان جان جهان خوانده است / خاک وجود آب روان خوانده است
هیچ چو تو سروی بارم کس ندید / مثل تو مرغی بحرم کس ندید

اختر تو در خور این برج نیست / گوهر تو لایق این درج نیست
روز و شب انجا چه در این بزمگاه / چیست دو مفتول سفید و سیاه
حله طرازان که طرازش کنند / مهر تو کوتاه و درازش کنند
چاک زنش دامن و در پا فکن / در گلدش گیر و بصحرا فکن
شام و سحر ظلمت و نور تواند / جان و خرد روضه و حور تواند
بندهٔ آن مهر رخ جادو شو / سخرهٔ این شاهد هندو شو
طبع ترا سنگ سبکبار نیست / رخش ترا عار گرانبار نیست
جای تو جائیست که آن جای نیست / رای تو رائیست که آن رای نیست
سورهٔ توحید تو خوانی و بس / وایت اخلاص تو دانی و بس
باغ بهشتی و خرد حور تواست / شمع خرد مقتبس از نور تواست
شام تو از صبح ندارد اثر / صبح تو از شام ندارد خبر
نغمهٔ خواجو سخن سرمدیست / بینش او از اثر ایزدیست
هر که در این راه قدم میزند / زمزمهٔ ملک عدم میزند

حکایت عارف لاحولی سلطان بایزید بسطامی

مست شراب صمدی بایزید | آنکه زدی نعرهٔ هل من مزید
بود صبوحی زده در بزم دل | برده برون بزمگه از آب و گل
خورده می سرمدی از جام جان | جرعهٔ آن ریخته بر کن فکان
ساکن میخانهٔ هستی شده | بیخبر از عالم هستی شده
گشته روان موکب سلطانیش | ورد زبان سورهٔ سبحانیش
کرد کسی زاد تکلف سؤال | کای شده سرمست می لایزال
شب بچه صورت بصباح آوری | صبح مروح بروح آوری
گفت خبر دم ز شام و صباح | آنکه نه روز است و نه شب نزد ما
مست بیانش محقق صباح | در حرم قدس چه سکران چه صاح
مقصد این راه ز منزل جدا است | غرقهٔ این بحر ز ساحل جدا است
نیست در آیندم که منهم صبح و شام | شام در این خانه که آرد ببام
قلزم توحید ندارد کنار | بادهٔ تحقیق ندارد خمار
مرغ گران شعبه شود نغمه ساز | سبزه ندارد ز لب چشمه باز
نالهٔ شوق از جرس دیگر است | نکهت عشق از نفس دیگر است
هر قدمی لایق این راه نیست | هر حرمی در خور این شاه نیست

ملک

ملک سلیمان بگدا کی رسد | نور ثریا بسها کی رسد
گوهر این بحر بما داده اند | دانش ما را بهوا داده اند
جسم چه بود جرعه چش جام ما | عشق چه بود نامور از نام ما
شارح این فقره ندارد کلام | طایر این روضه نیاید بدام
شام جگر سوخته را بام نیست | بام غم اندوخته را شام نیست
نوبت عشاق ندارد غزل | قول بزرگان نبود جز عمل
من بازل راه ابد میزدم | بیخود از آنم که ز خود میزدم
آه دل سوخته ساز منست | راه نهاوند حجاز منست
هر که نه زان پرده نوازد نوا | با دل خواجو بودش ماجرا

ای دل پرتاب جهانتاب من | خاک تو ام گر نبری آب من
دم مگشا تا بکی این بستگی | گرم در آ تا بکی آهستگی
جان تو از شدره نشان سینهٔ | واهل روان قلب از آن سینهٔ
طاق بلند است و تو کوتاه دست | شعبهٔ شعر از ز بالا و پست
دیده از آن روی بود پیش بین | کو نتواند که بود خویش بین

سرکش از خار چو گل بر رسد / عیش مکن تلخ چو مل بر رسد
غرقهٔ این آب معلق مشو / ساکن این خاک مطبق مشو
جهد بکن تو که بمنزل رسی / ور نشوی غرقه بساحل رسی
بیروش آنکو بسفر باز ماند / کوردل آنکو بنظر باز ماند
چون تو وجودی ز عدم برنخاست / شاد چو بنشست بغم برنخاست
چند بود در بار جهان بردست / چند ورزد باد و هوا بر گلست
درگذر از ملک سلیمان چو باد / زانکه نگین از تو نخواهد فتاد
هدهد جانرا ز سبا باز خوان / وانگه ازان جان سبا باز دان
خاطر این خاک خطرناک باش / زهر نگر در پی تریاک باش
پادشهی پاس فقیران بدار / پیر شو عزت پیران بدار
چیست درین ره که زیادش برد / خاک خورد هرکه زیادش برد
چون بازل قالبی انگیختند / قلب تو در قالب غم ریختند
صیرفی نقد دل خویش باش / مایهٔ درمان دل ریش باش
بازگشا چشم و نظر بسته دار / کیسه بپرداز و کمر بسته دار
خاک تو از بهر گل آورده‌اند / واب روشنت بدل آورده‌اند

تا نرود

تا نرود آب بسر خرقت خاک شو / در گل و خاشاک جهان پاک شو
راه تو دور است و ترا پای سست / جامهٔ این ره نه ببالای تست
باز گر آیند سه خیل خیال / با تو چه دستان کنند این سه زال
هیچو من این جام تو نوشیده / هیچو من این جامه تو پوشیده
شورش این ساز تو دانی و من / بازی این باز تو دانی و من
گرسنه چشم مکن آزار مور / زانکه چو بهرام شوی صید گور
کشتی این بحر بساحل رسان / محمل این راه بمنزل رسان
گوهرها از دل دریا طلب / گنج روان از دل دانا طلب
در پس هر طور نگر موسیی / بر سر هر مهد نگر عیسیی
گل نگر از خار بچشم آیدت / رنج کش ارزانکه شفا بایدت
دست برافشان و ز دستان مترس / نوح بدست آر و ز طوفان مترس
مردمک دیده شو و خود ببین / سنگ نظر باز کن و بد ببین
پشه ندیدی که کند صید پیل / سیل ندیدی که برد آب نیل
مور اگر زانکه فراوان بود / از پی تنبیه سلیمان بود
قرص قمر کاب ثریا بود / در دل شب علت سودا بود

سرخی گردون که شفق نام اوست — آب انار از پی صفرا نکوست
هر چه در این مرحله پرداختند — بهر دوای مرضی ساختند
چشم حقارت ز جهان بازگیر — تا نشوی پیش جهانی حقیر
نوبتی پردهٔ عشاق باش — دایهٔ صورت آفاق باش
نقش غریب از نظر خویش دان — لذت نوش از گذر نیش دان
سکهٔ خواجو ز کانی شناس — خاطر او گنج معانی شناس
آب شعر جوی روانش شمار — گوهر کان جوهر جانش شمار
گنج طلب کن چو بویران رسی — گنجه نهان کن چو بشیران رسی
بنده ندیدی که بشاهی رسید — مه نشنیدی که بماهی رسید

حکایت حسن بصری و نماز کردنش با حبیب عجمی

بود حبیب عجمی در نماز — شد حسن بصری از در فراز
دید که الحمد با لهد خواند — رخش قرائت بعبارت نراند
گفت نماز از پی این چون توان — کین عجمی است و شکسته زبان
دور شد و کرد بتنها نماز — زانکه کند خاص ز عام احتراز
دید همان شب که فرو شد بخواب — کامدش از حضرت عزت خطاب

کای حسن

کای حسن ار حسن عبارت براست — صحت نیت ز عبارت جداست
تیر فضیلت شده اکنون ز شست — یافته بودی و بدادی ز دست
غره چه باشی ز عبارات خویش — ناشده کشاف اشارات خویش
گر تو چه بگانه نکردی نماز — پردهٔ طامات تو بودی بساز
دل چو درست است زبان را بهل — نام زبان از چه بری پیش دل
هست در این منظرهٔ دل فروز — مجمرهٔ سینه او عود سوز
راستی دل ز زر وش خواسته است — گر تو بدل کژ نروی راست است
نقد دلیرا که نهی نادرست — پیش تو قلب است و بر ما درست
ای شده در کوی محبت غریب — راه ندانسته بسوی حبیب
شرط محبت ز حبیبان طلب — نسخهٔ دارو ز طبیبان طلب
روضهٔ گنج ز ویرانه پرس — حال دل شمع ز پروانه پرس
مهره بدست آر و حذر کن ز مار — دستهٔ گل بند و گذر کن ز خار
در پس هر پرده نوازنده ایست — در ره هر سوخته سازنده ایست
قیمت گوهر که کند جوهری — ملک سعادت که خرد مشتری
گرچه پر از بوی بهارست باغ — کی شنوی رایحه با این دماغ

در حسب چشمه زبان

طوطی خوش خوان که زبان نام اوست / شکر شیرین بیان کام اوست

عیب مکن گر شکند در سخن / بد نبود طوطی شکر شکن

هست زبان بلبل دستان نواز / دل گل صدبرگ گلستان ناز

گنج روان شد دل واقف زبان / فرق بسی باشد از این تا بآن

گر سر خواجه بودت پاسدار / گنج بدست آر و بواقف سپار

چند شوی ای دل سودا پرست / از می نوشین هوا نیم مست

خواب نه حد رفت ترا مست و خراب / وقت نیامد که در آئی ز خواب

افعی گز رو که ز تمرد نما است / تیز مرو در نظرش کاژدهاست

رشته نگهدار که خواهد گسیخت / هر سلسله بند که در دانه ریخت

راه دراز است و ترا نامه تنگ / غصه فراخ است و ترا سینه تنگ

کیست در این مرحله تا بی نخورد / وا زدم تیغ اجل آبی نخورد

چرخ همانست که نوشیروان / باز گرفت از لب نوشین روان

جام جم از دست شد و جم نماند / ملک دگرگون شد و خاتم نماند

حلقه نشینان که در این خرگهند / حلقه صفت بر در این درگهند

پرده سرایان که در این پرده‌اند / بر در دل جان بنوا برده‌اند

بردم از این راه نوائی زنند / راه دل پرده سرائی زنند

هر نفسی باده بستی دهند / جام طرب بر کف دستی نهند

شمع فروزان شبستان بام / لاله فروشان گلستان شام

خون خور از کوزه با صبح خورند / آب شب از شیشه شامی خورند

صبح که آه سحری همدم است / از چه خورد خون که چنین محرم است

خسرو پرویز چو پرباز کرد / خسروی ملک عدم ساز کرد

خیز و تو هم برگ سفر ساز کن / چشم عزیمت بوطن باز کن

دل چه بر این ملک مشوش نهی / پای بر این مار منقش نهی

دشت گران است که شبدیز تاخت / عهد گرانست که شاپور ساخت

جوی گرانست که فرهاد کرد / شیر گرانست که شیرین خورد

گر بود دشت خانه بر این هفتخوان / گور شود تختگه گورخان

پیر فلک پرده پیران درد / چشمه مهر آب جوانان خورد

خرقه این پیر هوائی مپوش / ساغر این ترک خطائی منوش

دامن این آب بدور تیر / خانه در این خاک سحر مگیر

رخش در این قلعه سرکش متاز | جای در این توده آتش مساز
خاک در این مرتع آبی مبیز | دانه در این مزرع خاکی مریز
همدم این ارقم نه سر مشو | ساکن این خانه شش در مشو
نه سر این مار بخنجر بزن | شش در این دار ببازو بکن
با تف جان زاهدف دل مکن | گوهر کان زا صدف گل مکن
شیفته طبع مهندس مگرد | همنفس نفس و هوس مگرد
دستخوش فکر سبکسر مباش | پی سپر وهم گران سر مباش
شعبده با چرخ مشعبد مباز | عربده با دهر معربد مساز
دست بر این دامن پرخاک زن | پای بر این سرکش بیباک زن
خاک بر این آتش کثاف ریز | گرد بر این آب شفاف ریز
بگذر از این دایره دیرپای | زور مکن تا نشوی زیرپای
چند در این دستگه سرسری | دهرهٔ این دهر ستمگر خوری
مهره مجوی از فلک مهره باز | دل مگسل زاین جرف مهره ساز
خور که بود خنیه ی این سبزه زار | در جگر خاره کند خار خار
تیغ خوری از وی و گویی خور است | رز دکند روی و گویی زر است

کیست

کیست که چرخش نکند زیردست | یا نشود از قدح دور مست
قحط نبات است در این شوره جای | ناله فراخست در این تنگنای
فندق عنابی این بوستان | هست پر از خون دل دوستان
سرخ گل گلشن نیلوفری | خار نماید چو نکو بنگری
هر که در این پرده شیدایی است | فتنهٔ این فندق عنابی است
دردی اشک شفق از درد ماست | رنگ خور از عکس رخ زرد ماست
مهر که از دست فلک خون خورد | از دل خواجو می گلگون خورد
با دل من کینه و مهر از چه خواست | وین ستم و جور فلک از چه خواست
مهر فلک کین و نشاطش غم است | سور جهان نزد خرد ماتم است
هر نفسم زاو خبری میرسد | شکر رزق از دگری میرسد
گرچه نذارم بجوی دسترس | هست امیدم بخداوند و بس

حکایت

بود بکرمان ملکی نامور | یافتش از چشم عنایت نظر
وصل من از خسرو من احسان او | سیم من از دست درافشان او
زائر کفش اجری دادار من | وز نظرش گرمی بازار من

دور زمان نامهٔ عرشش نخواند — ابلق حکمش ز روش باز ماند
گردن گردون کشیش پست شد — دست کشش همچو کف دست شد
رفته ز پروانهٔ او نقش آل — وامده در روز جلالش وبال
من متفکر که ازین انقلاب — بخت من این لحظه چه بیند بخواب
عقل جهاندیده که پیر من است — کاشف اسرار ضمیر من است
گفت که ای دست خوش روزگار — ناشده دانشور و آموزگار
در ملکی بند دل پرده ساز — کز عمل و عزل بود بی نیاز
خوان نقابت دگری می نهد — وآب حیات دگری میدهد
چند شوی خاک ره هر دری — روی نهی بر در هر داوری
کاو چو تو محتاج در دیگریست — داور او داور دیگری است
صید کسی شو که نگردد اسیر — دل بشهی نه که ندارد وزیر
حاجت از او خواه که محتاج نیست — بر سر راه کرمش باج نیست
آنکه بشوکت ملکش می نهی — شرح عطا و نعمش میدهی
دل بهوایش مده ار شد فلک — ملک یمینش نشود ار شد ملک
شرم نداری که غم نان خوری — کانچه نصیب تو بود آن خوری

هست

هست ز فیض کرم ذو الجلال — شرب ارزاق پر آب زلال
شاه و گدا روزی او میخورند — مور و ملخ قسمت از او میبرند
مملکتش قابل تغییر نیست — در کرمش حق تقصیر نیست
بندهٔ او شو که جهان آن اوست — کون و مکان خوردهٔ از خوان اوست
هر که چو خواجو بدر دل رسید — بوی گل از باغ توکل شنید

اگه دم از پیر خرد میزنی — شرط خرد نیست که خود میزنی
راه خدا گیر و ز خود درگذر — زانکه بخود راه نیابد بشر
بیخودی از خاصیت آگاهی است — گلبن فقر از چمن شاهی است
خیز و قدم بر سر آفاق زن — تخت بر این منزل ششطاق زن
گرد ز مطمورهٔ هستی برار — روی بمعمورهٔ هستی درار
رو خم جم گیر و می جام نوش — در قدح زر می گلفام نوش
لعل روان خواه و روان را ببین — دیده فرو دوز و جهان را ببین
غرق فنا گرد و بقا را طلب — درگذر از خویش و خدا را طلب
سر نکشد آنکه بسر باز ماند — سکه نزد هر که بزر باز ماند

بیش مگو کان بت یغما و من | در ره وحدت نبود ما و من
هر نفسی میل کسی میکنی | وارزوی هم نفسی میکنی
همدم صبح آه سحرگاه بس | در دل شب همره رخ ماه بس
آتش طبعت ز چراغ دل است | واب روان تو ز باغ دل است
ملک سلیمان چو نکو بنگری | نقش نگین است و تو انگشتری
خاتم اگر یافته جسم تو ئی | در ره شدهٔ گنج گهر هم تو ئی
گنج نگهدار و بشکن طلسم | نام مسمی برو بگذار اسم
راهروی گر بخدا واصل است | در ره بی منزلیش منزل است
از چه کنی تکیه بر این چار طاق | خیز و بزن خیمه بر این نه رواق
درگذر از حجرهٔ شش دری | برگذر از منظرهٔ چنبری
آب بر این خرمن آتش فشان | خاک بر این لوح منقش فشان
کاین فلک زرکش زربفت پوش | هست یکی لولی چنبر فروش
گاه درست آرد و چنبر برد | گاه درم ریزد و عنبر خورد
دست بیکباره ز مهرش بشوی | تا بکشی در سر او آب روی
چند بهر دم چو صبا تاختن | همنفس از باد هوا ساختن

همدم

همدم خود باش و دم از دل برآ | بای دل سوخته از گل برآر
رخت برون افکن ازاین خرگاه | تخت بصحرا زن ازاین تختگاه
خرگه افلاک بآتش بسوز | دیدهٔ سیاره بناوک بدوز
جان جهان بین ز جهان برکنار | واهل حقیقت ز میان برکنار
خیمه زن از بادیهٔ گل بدر | کعبهٔ جان در حرم دل نگر
ما همه محرور و جهان غرق آب | ما همه مخمور و قدح پر شراب
روی دل از خانهٔ گل تافته | هر دو سرا بر در دل یافته
دست جواهر بجهان برفشان | وابلق اعراض بر ایام ران
خورد کن این شیشهٔ پرآب را | قطع کن این رشتهٔ پرتاب را
دشمن جان این سبع نه سر است | دام دل این دانگه شش در است
وین همه پیکان که در این اژدها است | ناوک آه دل پرتاب ما است
غصهٔ این شوخ ستمگر مبر | عشوهٔ این پیر معمر مخور
همدمی از آه دمادم مجوی | واب دل از دیدهٔ پرنم مجوی
در دل خواجو نگر و جان ببین | وارسر جان بگذر و جانان ببین
مرد رهی دامن مردی بگیر | زنده دلی در ره مردی بمیر

هرچه بدان نور بصر یافتند / از نظر اهل نظر یافتند
هر نظری را بصری داده اند / هر نظری را اثری داده اند
دم نزد آن کو نفسی در نیافت / کس نشد آن کس که کسی در نیافت
قطره بحر آید و گوهر شود / مس چو باکسیر رسد زر شود

حکایت

کشتئی گشته چو تیهو شکار / وامده در قید عقابین و دار
دار ز خونش شده عناب گون / خاک سیه گشته از آن غرقه خون
دید کسی در دم صبحش بخواب / چهره برافروخته چون آفتاب
گشته خرامان بگلستان حور / در رخ او روضه شده غرق نور
گفت که با آن عمل ناپسند / کار تو چون گشت بدین سان بلند
هیچ بدست نه و این دستگاه / راه سوی منزل و ببریده راه
سود بی یافته و مایه هیچ / سر بفلک بر زده و پایه هیچ
بار گهت درخور بار تو نیست / کار گهت درخور کار تو نیست
گفت ز دارم چو در آویختند / بر سر راهم بسر آویختند
بود حبیب عجمی در گذر / بر من سرگشته فتادش نظر

دید

دید مرا بال و پر انداخته / سر ز سر دار در انداخته
صبح صفت تیغ دعا بر کشید / وز سر صدق قسم نفسی بر دمید
هشت بهشت از گذرش یافتم / وین همه از یمن نظرش یافتم
هر نظری کز سر صدق و صفاست / چون بتحقیق نگری کیمیاست
قلزم غفران چو در آید بموج / رونق فجار در آید بر اوج
چون برود باد قبول از چمن / خنده زند خار و خسک بر سمن
هر که ز معنی خبری یافته است / از دل صاحب نظری یافته است
بر در توفیق چه دربان چه میر / در ره تحقیق چه کودک چه پیر
کار محبان که برارد حبیب / داروی بیمار که سازد طبیب
روضهٔ جان روی حبیب است و بس / میل روان سوی طبیب است و بس
مرد بود هر که حبیبش خداست / زنده دل آن کس که طبیبش خداست
دیدهٔ خواجو که در دل گشود / بی نظر لطف الهی نبود

ما که می از ساغر جان خورده ایم / جان جهان در سر جان کرده ایم
نسخهٔ نه قبله فرو خوانده ایم / مهرهٔ شش رقعه بر افشانده ایم

روی در آینهٔ جان دیده‌ایم / گل ز گلستان خرد چیده‌ایم
غسل بخوناب روان کرده‌ایم / روی بمحراب دل آورده‌ایم
گرچه ز چشم فلک افتاده‌ایم / چون گهر از چشم ملک زاده‌ایم
خانه فروشان ره وحدتیم / حلقه بگوشان در دولتیم
مرحله پیمای جهان غمیم / طرفه طراز علم عالمیم
مهرکن سکهٔ هستی ایم / نیست کن محنت هستی ایم
حارس محروسهٔ جان و دلیم / مشرف معمورهٔ آب و گلیم
راهبر بادیهٔ غربتیم / غالیه سای صدف قربتیم
تا نفسی هست دمی میزنیم / در ره هستی قدمی میزنیم
کوی خرابات زما شد خراب / نیل سپهر از دل ما شد پر آب
اشک روان از رخ زردی ماست / مرغ زبان بلبل خوشگوی ماست
دیدهٔ ما هست گهر فروش / منطق ما طوطی شکر فروش
عالم ما عالم درویشی است / محرم ما مریم درویشی است
صورت ما معنی دیوانگی است / معنی ما صورت فرزانگی است
آنکه فدای قدمش گشته‌ایم / صید حریم حرمش گشته‌ایم

خانهٔ دل وقف غمش کرده‌ایم / دردی دردش بدوا خورده‌ایم
سینهٔ ما محرم اسرار اوست / دیدهٔ ما روضهٔ انوار اوست
گرچه بمعنی ز ملک برتریم / در ره صورت ز مگس کمتریم
نیستی و هستی ما هیچ نیست / سرکشی و پستی ما هیچ نیست
غم چه توان خورد که غمخواره‌ایم / چاره چه سازیم که بیچاره‌ایم
حال دل ما تو چه دانی که چیست / نقش دل ما تو که خوانی که کیست
غیب ندانند مگر اهل غیب / جیب نبینند بجز اهل جیب
رو بچه چشمهٔ دارا اگر / برگ بدست آر نوا را اگر
رو گل سوری نگر و سور بین / نرگس مست و گل مستور بین
جامهٔ بخت ار دهد و جام جوی / برشده دل آی و ده دام جوی
جز تو درین پرده نوا ساز نیست / سوز بدست آر که ساز نیست
غیر تو کس ره نبرد سوی تو / ای دو جهان آینهٔ روی تو
نیست درین خانه بجز آن تو کس / بوی تو با سیم در انگوی بس
گر تو نه یار بگو یار کو / جز تو درین دایره دیار کو
من که دم از منطق عیسی زنم / کوس سخن بر در معنی زنم

بدل آهنگ چو

رخت سوی عالم بالا کشم   تیر نظر در رخ جوزا کشم
من ز پی پیر خرد میروم   تا تو نگوئی که ز خود میروم
میرسم از عالم جان و نوید   مینهدم دل در باغ امید
گردلم از کس نفسی یافته است   آن ز گلستان کسی یافته است
نغمه ام از پرده خرگاهی است   رایت رایم علم شاهی است
تحفه ام از فلک فلک میرسد   خلعتم از ملک ملک میرسد
گفته خواجو گل باغ دل است   خاطر او نور چراغ دل است
اکه خرد صیرفی نقد تو است   سکه برانجا زده بر نقد تو است

حکایت

در صغر سن و زمان صبی   بود در آیینه وقتم صفا
طبع من از صحبت اموزگار   گشته مبرا ز غم روزگار
ز آتش فکرت جگرم پرز تاب   آمده جان با دل من در خطاب
کای دل از این دفتر سیمین ورق   کی بود آن روز که خوانی سبق
چون فلک پیر جواهر فروش   کرد نهان آینه سبحه پوش
شب رو خوابم در مردم ببست   دیده ام از دیدن انجم برست

دیدم از این حجره تا بناک   گرده ملک دی در ایوان خاک
آمده چون بدر منیرم ببام   سوی من آورده ز حضرت پیام
طلعتی از نور برآراسته   نعمتی از حور و پری خواسته
منظرش از خلد برین برده آب   عارضش از قرص قمر برده تاب
گشته جهان روشن و خور ناپدید   شب شده ناپاید و سحر ناپدید
در نظرم داد دل تکلیم بداد   در دل من چشمه جان برگشاد
صبحدم از پرتو آن آفتاب   ذره صفت گرم بجستم ز خواب
باز نمودم بمعبر تمام   گفت که ای طوطی شیرین کلام
ملک سخن زان تو خواهد شدن   عقل ثنا خوان تو خواهد شدن
تیر حدیث تو بجوزا رسد   نام بلندت بثریا رسد
از سخن وحی نباید گذشت   زانکه در این حقه فیروزه گشت
حامل مکتوب چو کردی بدل   مهر شدی نامه بنام رسول
گوش کن این نکته فرخ سروش   عقل بود پیش خداوند هوش
وان گل سنبل که دمد زین چمن   با تو بگویم که چه گوید سخن
خوش دل خواجو که از این لاله زار   تازه شدش جان به نسیم بهار

ولَه

چون بشباشیر صباح الست | بر در دل جان بصبوحی نشست
عشق شراب ازلی خورده بود | روی ببزم ابدی کرده بود
ناشده پیوند روان با بدن | عشق روان بود و دل خسته تن
پیشتر از سائیهٔ آب و خاک | عشق شد آمیخته با جان پاک
زورق ابداع بدریا هنوز | سنجق ایجاد بصحرا هنوز
در شکن طرّهٔ شب تاب نی | در رخ رخشندهٔ روز آب نی
چشم صور نور معانی نداشت | چشمهٔ جان روی روانی نداشت
غنچهٔ فکرت تبسم نگشت | بلبل خلقت بترنّم نگشت
شاه فلک پرده سرایش نبود | مطرب سیاره نوایش نبود
پیر خرد راه ریاست نیافت | جان خبر از دست فراست نیافت
دیده دم از دیدن مردم نزد | گردش گردون ره انجم نزد
سینه بدل حکم صدارت نداد | دل بتن از روح بشارت نداد
هفت فلک جنبش دوران ندید | چار طرف هیئت ارکان ندید
شاد از انکار غم آزاد بود | و آتش دل پیش هوا باد بود
شام دم از خون شفق نازده | صبح دم از خیل غسق نازده

ناشده

ناشده آگاه وجود از عدم | ناشده همت ز حدوث از قدم
جام انجوم از بر گردون جدا | تختهٔ رمل از بر هامون جدا
رایت زرین خور از بام دور | خرگه سیمین خور از شام دور
عشق در آن وقت بسر راز بود | دیدهٔ او بر در دل باز بود
مهر دل آتش شد و دریا گرفت | و آتش با در دل خارا گرفت
آنکه بصورت گل آدم سرشت | تخم هوا در دل آدم سرشت
تیر نظر بر هدف دل گشاد | پای عدم بر سر هستی نهاد
چشمهٔ جان آبخور روح ساخت | قلب دل از آتش سودا گداخت
داد بدست خرد دلگشای | مه رخ آئینهٔ گیتی نمای
خاطر جانش بهوا باز ماند | حسرت او در دل ما باز ماند
ای دل اگر اهل دلی جان بباز | هر دو جهان بر در جانان بباز
دست بشوی از قدح و مست باش | محو شو از هستی و هست باش
زنده بجانان شو و از جان بمیر | جان بده و دامن جانان بگیر
ما که بدل صید ملک کرده ایم | مهرهٔ مهرش ز فلک برده ایم
گوهر این مرسله ما را رسد | سلطنت فقر گدا را رسد

آتش دل چشمهٔ حیوان ماست — ترک دوا مایهٔ درمان ماست
حاصل ما حاصل بیحاصلی است — منزل ما منزل بیمنزلی است
خستهٔ این درد نجوید دوا — مردهٔ این رنج نخواهد شفا
زنده شود کشتهٔ شمشیر دوست — مرده دل آنکس که نه مقبول اوست
صبح که از مهر گشاید نظر — بر کمر کوه نهد طوق زر
چشمهٔ مهر است که اشک آب اوست — وآتش جانسوز دل از تاب اوست
عشق بهشت است و روان حور او — مهر چراغ است و جهان نور او
دولت شوریده دلان محنت است — محنت سودازدگان دولت است
سوزش زنبور دل از دوری است — نالهٔ این پردهٔ زنبوری است
فرقت تن وصلت روحانیست — وصلت جان فرقت جسمانی است
در شب هجران که دهد داد دل — گر نرسد نالهٔ فریاد دل
مست می عشق ندارد خمار — بجز غم عشق ندارد کنار
چون دلت از مهر شود غرق نور — جنت جان بین شده ماوای حور
آنکه دلش پیش کسی نیست نیست — وان شکری کش نمکی نیست نیست
غم که جانم بغم دل سپرد (بر (نکته)) — خواجگی از خاطر خواجو ببرد

در مرض

در مرض عشق نباشد طبیب — درد دل خویش نباشد غریب
منزل غم برگذر شادی است — بندگی اهل دل آزادی است
گاه باو رنگ دهد رنگ خویش — گاه بگل چهره نهد ننگ خویش

حکایت

قیس بنی عامر شوریده حال — پی سپر موکب خیل خیال
خاک کف راه نشینان نجد — بادیه پیمای بیابان وجد
بود شبی غرقهٔ خون آمده — از حرم عقل برون آمده
همنفس وحش بیابان شده — خستهٔ چنگال عقابان شده
دید کسی از دو جهانش ملول — ساخته در کوی تحیر نزول
گفت بده مژده که لیلی رسید — قیس چو آوازهٔ لیلی شنید
سوی سراپردهٔ شاهی شتافت — هیچ بجز صورت لیلی نیافت
رخش فنا بر سر لیلی دواند — او متماثل شد و لیلی نماند
پردهٔ دل از رخ جان برگشود — چشم حقیقت بجهان برگشود
دید در آیینهٔ رخسار دوست — نقش رخ خویش گمان کرد اوست (عکس رخ او)
گفت که چند آنکه نظر میکنم — هیچ شکی نیست که لیلی منم

صورت من شد همه معنی دوست / من همه عکسی ز تجلی دوست
هستی من هستی او آمده / هستی من هستی او آمده
من همه او گشته و او گشته من / او همه جان گشته و جان گشته تن

بلبل شوریده فریادخوان / صورت خود دید در آب روان
گفت گر این آینه روی ماست / چیست که این صورت دلجوی ماست
جام نگر گونهٔ مل یافته / باد صبا نکهت گل یافته
حسن چو از پرده برآرد خروش / زمزمهٔ عشق رساند بگوش
پردهٔ عاشق نوای خوشست / آه و سرشک آب و هوای خوشست
آنکه بر این در جرسی میزند / از دم خواجو نفسی میزند

صبحدم ای ماه سحرخیز خیز / مجمرهٔ زرین نه و گل بریز
چشمهٔ خورشید مروق بخواه / خون دل از چرخ مروق بخواه
بهر نوا ساز چمن خوش برآی / نغمه سرایان بدر ای از سرای
دود در این مطبخ دلکش فکن / وز تب دل تاب در آتش فکن
پاره کن این پردهٔ فیروزه را / سر شکن این خانهٔ شش روزه را

در سر

در سر سر درگذر و سر برآر / گردن گردون کش و در چنبر آر
دست بهم برزن و دستی بزن / چرخ خضر نه چرخ بهم درشکن
دل چو بر این جوشن نیلی نهی / مهد بر این ابلق کحلی نهی
جان بتکلف بر جانان سپار / پای ملخ نزد سلیمان بیار
صبح که باشد که از او دم زند / شام که باشد که حدیثش کند
مشرقی سبز چو ابر فروش / مغربی تیره رخ دردنوش
جنبد کفی لرزه در این بارگاه / ذره صفت بر سر زرین کلاه
بر سر این پنجره جا رده / ترک کله گیر که گوشه زده
مرد ره آنست که بیچاره زیست / زانکه در این ملک گدائی تهی است
چون تو بر هفت فلک دیگری / سر چه بآفاق فرو آوری
دست بر این توسن سرکش مزن / چرخ بر این خرمن آتش مزن
فتنهٔ این مرغ سبکپر مباش / وایمن از این دیو ستمگر مباش
چشم بهی زانیره ویران مدار / کامی از این خاک نیاید بکار
غره باین کار نباید شدن / در دهن مار نباید شدن
دانه از این دام نشاید کشید / باده از این جام نشاید کشید

کار خرد ضربت این ساز نیست … صید فلک شیوهٔ شهباز نیست
گردش گردون که نشیم شاد و ازاد … بندهٔ آنم که شد آزاد ازاد
چند در این مزبله گیری قرار … خیز و ازاین مرحله بربند بار
حیف بود رخت تو و این رختگاه … زشت بود تخت تو و این تختگاه
بوم حمل بستر طاوس نیست … دلق دغل خلعت کاوس نیست
بار تو از بارگه دیگر است … کار تو از کارگه دیگر است
از تو غریب است که چون مرغ کور … ساخته با لب این آب شور
خار چه جویی گل خیری بجوی … امر بجای آر و امیری بجوی
تن چه کنی دامن جان را بگیر … ترک جهان گیر و جهان را بگیر
شرح حقیقت چه زنی (کنی (ظ)) در مجاز … راه مخالف چه زنی در حجاز
نغمهٔ تو از آن که در این گلشن اند … راه تو بر چرخ برین برزنند
تخت تو بر تختهٔ مینا (خارا (ظ)) نهند … حکم تو بر دیدهٔ بینا نهند
از همه اخبار شبستان تو … وز همه اوراق گلستان تو
فرش سطوح طبقی بیش نیست … سقف سطح ورقی بیش نیست
مرکز خاکی بر ارباب دل … بر سر آبست یکی گوی گل

هرکه

هر که ز همت ز فلک بگذرد … خرمن مه را بجوی ننگرد
کی بجهان میل کند جان پاک … خاک نیرزد که دهد دل بخاک
انکه درین تیره نشان آمده است … از دو جهان دست فشان آمده است
غیبت خواجو ز حضور دل است … روشنی دیده ز نور دل است
وان دل ویران که بود گنج راز … گنج خرابی طلبد گنج وار
انکه شده همبر قمر درین تیره غار … همچو تو گنجی چه شود صید مار
گر متصور شودت بحر و بر … طفل رهی گر نگشایی نظر
بی رخ یوسف بر اهل تمیز … مملکت مصر نباشد عزیز

حکایت

گوی زمین را چو سپهر بلند … در خم چوگان سکندر فکند
زنگ ز آیینهٔ چین برگرفت … پردهٔ کفر از رخ دین برگرفت
ظلمت ظلم از دل عالم بشست … دود دل از دودهٔ آدم بشست — داد غم (ظ)
سد سدادش ره یأجوج بست … کوکبه اش قلب کواکب شکست
دید ارسطو که در این چندگاه … تیره شده آینهٔ وقت شاه
گفت که ای دهر بفرمان تو … صحن فلک عرصهٔ میدان تو

همت افتاده بدریای فکر　　وامده سرگشته بصحرای فکر

پیر و این عقل مشوش شده　　در تف او در تب و آتش شده

فکر ترا تابع خود ساخته　　خانه‌ات از عیش برداخته

ناظر دیوان تحیر شدی　　غرقهٔ طوفان تفکر شدی

خیمهٔ عیش تو مکدر چرا است　　ملک نشاط تو مشوش چرا است

داد جوابش که در این رهگذار　　گیردم آیینهٔ خاطر غبار

گرچه بسبب چشم دل تابناک　　تیره کنم در پی این مشت خاک

حیف بود تیغ برافراختن　　واز پی نخچیر برون تاختن

بهر همین مایه چه سازم حشر　　لاف جهانگیری و ملک اینقدر

گشته ام از همت عالی خجل　　گرچه دوم در پی این مشت گل

جام فلک لایق جمشید نیست　　سایهٔ شب در خور خورشید نیست

آنکه کنون نوبت شاهی تراست　　کار تو باید بهمین گونه راست

گنج گشایان که در این خانه اند　　فارغ از این منزل ویرانه اند

جوهری گوهر کان دل اند　　صیرفی نقد روان دل اند

گر همه ملک جهان زان تست　　گردش سیاره بفرمان تست

خاتم

خاتم جمشید نگین تو شد　　روی زمین ملک یمین تو شد

خیز و کنون ملکت باقی طلب　　می چکنی طلعت ساقی طلب

همچو تو شاهی نبود در بساط　　حیف بود تخت تو در این بساط

این کله زورقی سبز کار　　خیز و بدریا فکن و سر برار

دانهٔ این خوشه برانید شت ریز　　رزدهٔ این بیضه بر این طشت ریز

قصر وجودت چو ز گل ساختند　　شمهٔ اش از غنچهٔ دل ساختند

بر در دل خیمه زن و جان ببین　　در حرم جان شو و جانان ببین

پیش تو گر ملکت هستی بسی است　　در نظر همت خواجو خسی است

دوش که صیاد شب مهره باز　　مهره بدست فلک حقه باز

از مژه ام قطرهٔ خون می گشاد　　مهره ام از دست برون می فتاد

بر در حیرت قلمی میزدم　　در ره فکرت قدمی میزدم

کاین فلک منحنی سالخورد　　قد الف وار مرا دال کرد

عنبر من بیضهٔ کافور گشت　　نافهٔ مشکم ز ختن دور گشت

مرغ نشاطم ز چمن بازماند　　طوطی نطقم ز سخن بازماند

هیچ نکشتم که ببار آیدش | هیچ نهشتم که بکار آیدش
نیست در این کاخ مرا گوشهٔ | نیست از این شاخ مرا خوشهٔ
تخم نیفشانده چه شاید درود | ماه فرو رفته چه توان نمود
چون بدن از پای درآمد مرا | روز جوانی بسر آمد مرا
روز سپیدم بسیاهی رسید | کشتی عمرم بتباهی رسید
چند کشد در کلهم چرخ پیر | آه اگر کس نشود دستگیر
یوسف اگر آن همه خاری کشد | از پی خاری بعزیزی رسد
صبح چو از صدق نفس بر گشاد | مملکت شرق بدستش فتاد
قرصهٔ زر در کف زرگر نخست | تا نشود خرده نگردد درست
شمع که از آتش دل تافته است | نور دل از زنده دلی یافته است
منزل قرب از تو نباشد بعید | گر عقب روزه بود روز عید
زر چو زکان سر بدرش مینهند | تاجوران تاج سرش مینهند
گرچه در از بحر جدا میشود | مردمک دیدهٔ ما میشود
دانه چو در زیر زمین پرورید | باز نما ور شد و سر بر کشید
میوهٔ نوباوه نترسد ز چوب | مرده دل از زنده نگردد ز توب

تا تو نگوئی که چو گشتی نگار | باز کند رند ترا در کنار
درد نمانید و دوایش دهند | رنج نمانید و شفایش دهند
ذره که از جام هوا گشت مست | ساغر خورشید کی آرد بدست
ترک مراد است مراد از مرید | مرده دل آنکس که نگردد شهید
شاه در این خطه که باشد گدا | ماه در این شهر چه بیند سها
مست شو و باده پرستی مکن | ترک بلندی کن و پستی مکن
شادی از او خور که غم نان نخورد | دل بکسی ده که غم جان نخورد
همدم او باش که همدم نیافت | مونس و غمخوار بجز غم نیافت
گر غم دل خون خوردت غم مدار | زانکه غم دل شودت غمگسار
بندهٔ شه باش که شاهی شوی | نور ز خور جوی که ماهی شوی
جان که دم از لطف الهی زند | بر در دل نوبت شاهی زند
بند گسست آنکه بپیری رسید | بخت جوان آنکه بپیری رسید
بار ستانند و نبازت دهند | لیک مخور غصه که بازت دهند
گر بشد از دست تو انگشتری | باز شوی حاکم دیو و پری
چهرهٔ نو خواجو که زرکانی است | سکه اش از مهر سلیمانی است

سرکشی از غایت افتادگی است / بندگی اهل دل آزادگی است
هیچ نفزود و قسیم نکاست / وانکه نفیاد نیازیست راست

حکایت

بود یکی مطرب دستان نواز / ساز معیشت ز زبانش بساز
میکده از زمزمه اش پرخروش / زمزم او کوزه دردی فروش
مرغ صراحی شده دمساز او / زهره بچنگ آمده زآواز او
نغمه را وجه غنا ساخته / روز جوانی بنوا باخته
مدت عمرش چو به پیری رسید / روز غنایش بفقیری رسید
کیسه او کاسه طنبور گشت / دیده او رخنه بینور گشت
حنجره اش شد چو گلوی رباب / دفتر موسیقی او برد آب
ریخته دندان امیدش ز کام / وامده ایام شبابش تمام
سرد شده بر دل خلقش سرود / واب رخش رفته ز دستان برود
بانگ نوایش ز عمل درگذشت / کار وی از قول و غزل درگذشت
صبحدمی شد برباط خراب / ساخته بر زمزمه دل رباب
در فلک افکنده بزاری نفیر / کرده مناجات بآهنگ زیر

از دل

از دل پر درد بنالید و گفت / کای تو شناسنده قول نهفت
پرده دل بانگ نواز تو یافت / رود روان صوت بقا از تو یافت
پیرم و با پشت دوتا همچو چنگ / دل شده چون پرده عشاق تنگ
همچو ربابم فلک کینه کوش / کرده و مالد ز سر کینه گوش
نالم و فریادرسم نیست کس / چند کشم ناله بفریاد رس
نیست در این پرده بر سور و ساز / جز تو باهنگ دل پرده ساز
بر در مخلوق در این شصت سال / یافتم از دور زبان گوشمال
ساخته ام ساز مخالف بسی / چند زنم راه دل هر کسی
بهر تو امروز نوا میزنم / لیک نه از بهر نوا میزنم
خشک دو ربابم چو شد دستگیر / مفلسم از پا و کنون دستگیر
چون بامید کرمی آمدم / لطف نما گرچه کمی آمدم
ای کرمت بخشده بینوا / دست تهی باز مگردان مرا
سینه زد و از دیده گهر میفشاند / لعل و گهر بر سر زر میفشاند
مرغ نیازش چو نفس بر کشید / در نفس از غیب کسی در رسید
بدره از زر ز میان برگشاد / مدح و ثنا گفت و بپیشش نهاد

من شدم آن پیر ترنم سرای / کرده در این گوشهٔ ویرانه جای
بزمگه آراسته در روز آز / گفته بصد نغمه که ای بی‌نیاز
دیدهٔ من بین شده جیحون ز رود / وانده سرخاب بسرشکم فرود
پردهٔ بسنجید تو نواخته / در ره عشق تو نوا ساخته
چرخ مخالف نظر دون پرست / ساز دلم برده ز دستان بدست
نالهٔ من زار و بدن گشته زیر / بخت جوان ناشده من گشته پیر
مرغ نفس باد ز رفتار من / خلق ملول از دل ناشاد من
آب ز چشم رفته برود از رباب / کار دلم گشته خراب از شراب
همچو بریشم تن من تافته / (ضربت چرخ) داده ز دستان فلک یافته
عودی جانم که هوادار تواست / مطرب بازاری بازار تواست
دستگهم بین چو کف صوفیان / قامت من چون الف کوفیان
گنج عطایت چو ندارد شمار / فضل کن و حاجت بنده برآر
ساخته‌ام در ره شوق تو ساز / چارهٔ این رهزن بیره بساز
چون سر از چنگ مفکن مرا / مردم از آهنگ مفکن مرا
هم تو کنی راستی کار من / هم تو دهی رونق بازار من

خاطر خواجو که گل باغ تواست / لالهٔ صفت سوختهٔ داغ تواست
لطف کن و از کرمش وانواز / تا همه کارش بگردد بساز

ای که شدی ساکن این بوستان / خیز که رفتند همه دوستان
رخت در این خانهٔ ششدر منه / بار بر این بختی نه سر منه
کاین فلک پرگهر نیلگون / هست نهنگیست چو نهنگ نگون
نیست زمانیت ماهیت خیر / دیده چو دریا کن و ماهی نگر
مشتری خانهٔ ماهی مباش / حکم کن و بندهٔ شاهی مباش
زورق احرام بدریا فکن / پنجرهٔ چرخ بهم در شکن
در خط از این چرخ منقط مشو / نقطه نه دایره زاین خط مشو
خون خور است آنکه شفق خوانیش / درد شب است آنکه فلق خوانیش
گرنه ز تاب دل پرجوش ماست / دود در این گنبد نیلی چراست
دود دل از ترک هوا کردن است / زنده دلی در ره دین مردن است
هر که در این حلقه گنجی نیافت / رفت سوی گنج قناعت شتافت
عشق بجز پردهٔ اسرار نیست / لیک در این پرده ترا بار نیست

ساقی عشاق در ایام عشق / بر کف بیدست نهد جام عشق
حال ره کعبه ز بتخانه جوی / دانش شمع از دل پروانه جوی
غایب از او شو که حضورش نیست / غره بر او شو که غرورش نیست
دود دل شمع ز دل مردگیست / دانش صبح از پی افسردگیست
بلبل این باغ ندارد صفیر / خسرو این ملک ندارد سریر
تاج بقا بر سر بیگردنست / تاجوری راه بسر بردن است
چون بچمن عرض ریاحین دهند / تیغ هوا بر سر سوسن نهند
زانکه بر او خنجر آزار نی / تیغ زبان دارد و گفتار نی
شادی شوریده دلان از غم است / همدم صاحبنظران همدم است
نیستی بیخبران هستی است / مستی هشیار دلان مستی است
خون جگر آب حیات دل است / نیشکر عشق نبات دل است
آنکه جهان عکس تجلی او است / صورت ظاهر همه معنی او است
هر که رخ از کعبهٔ جان بر نتافت / در ره دل گم شد و خود را نیافت
کعبهٔ دل در حرم بیخودی است / پیک روان از قدم سرمدیست
هر که جهان داد در این ره بباد / خاتم جمشید بدستش فتاد

حکایت

(حکایت)

دید حسن رابعه را در غرق آز / راز و نیازش همه با بی‌نیاز
خوانده ز بحر آیت مستی ز بر / دامنش از دیده و دل پر گهر
کرده صبوحی ز صباح الست / وز می جان بخش ازل نیم مست
رانده قلم بر خط تسلیم جان / نقطهٔ دل راز ده در جسم جان
تخت نه و ملک جهان زان او / حکم نه و دهر بفرمان او
گفت که ای گوهر بحر قدم / کرده طواف تو ز حرمت حرم
از چه محل قرب خدا یافتی / وین همه دولت ز کجا یافتی
عورت عاری ز وجود و عدم / شسته ز دل خوف حدوث و قدم
گفت که ای رخ ز جهان تافته / وا ز ره دل عالم جان یافته
یافتهای همه گم کرده‌ام / راه بدو از پی او برده‌ام
از سر این دستگه پر نگار / تا نگذشتم نرسیدم بیار
یافتنم جمله ز گم کردن است / شادیم از غایت غم خوردن است
روی چو از دیو و پری تافتم / مملکت جم ز نگین یافتم
تا دو جهان بر نگرفتم ز راه / راه نبردم به وصل شاه

بردر او جان بنوا می برم | زخم مخالف ز نوا میخورم
کشته آنم که بدو زنده ام | سرکش از آنم که سرافکنده ام
در ره او عشرتم از خواریست | مستیم از غایت هشیاریست
هر که جهان داد در این ره بباد | خاتم جمشید بدستش فتاد
ای شده خاک ره آزادگان | حلقه بگوش در افتادگان
در گذر از دل که بدلبر رسی | بر گذر از سر که بسرور رسی
دست بشو از لب آب حیات | ورنه ز ظلمت ندهندت نجات
رایت منصور بجز دار نیست | وارزوی یار بجز یار نیست
باده پرستان که دم از می زنند | بی می جان بخش نفس کی زنند
هر که بکوی غم او برگذشت | جامهٔ جان چاک زد و درگذشت
صبح ز راز او رشته بسی تافتست | وز دم خواجو نفسی یافتست

عقل و حیا جان و دل عالمند | مشعله افروز ره آدمند
حاجب و چاوش سپاه تواند | چشم و سر و پشت و پناه تواند
نفحهٔ گلدسته زندانی است (اند ظ) | فاتحهٔ باب مسلمانی است (اند ظ)

تاج نه ملکت آگاهی نهند | تخت نه پیشگه شاهی نهند
آن چه بود مرهم آزار تو | واین چه بود شحنهٔ بازار تو
بلبل این نارون چارشاخ | خسرو این بارگه پنج کاخ
حلقه بگوش در ایشان شده | چاکر و فرمانبر ایشان شده
مست در این منظرهٔ ششدری | این دو صفت خصلت پیغمبری
در گذر از آنکه در این مرز نیست | یاد مکن هر چه بدین طرز نیست
هر که دهد دست بدین مرد پیر | پیر فلک گردد از آن خرقه گیر
آنکه در این فرضه صدف گم شاد | چون صدف از دیدهٔ عالم فتاد
عقل در این مرحله دانی که کیست | شرم در این مرحله دانی که چیست
آن قمر برج جمال آمده است | واین گهر درج کمال آمده است
مرغ معانی شده زان با نوا | ابر معانی شده زان با حیا (باران)
آن بودت در شب تاری دلیل | وین بودت در ره وادی سبیل
آن ز خطا باز ستاند تورا | واین ز بلایا بان گذراند تورا
آن بگه پویه عنان گیردت | واین بگه مویه دهان گیردت
عقل بود گلشن دلرا نهال | چشمهٔ حیوان روان از زلال

ناصب رایات هدایت شده / شارح آیات عنایت شده
رایحهٔ روضهٔ رضوانیان / واسطهٔ حکمت یونانیان
شمع فروز تن جان و دل / نقش نگار حرم آب و گل
لاله رخ پرده نشین دماغ / غنچه نمای گل فیروزه باغ
مشتری برج بلند اختری / جوهری درج نکو گوهری
بانی مقصورهٔ حبس و دغل / حارس معمورهٔ دین و دول
نوبتی بارگه کبریا / خلوتی صومعهٔ اهتدا
قندفروش شکرستان جان / دانهٔ طوطی خوشخوان جان
مائدهٔ شاهد مستور دل / رشته کش لؤلؤ منثور دل
مشعله افروز جهان آمده / معدلت آموز شهان آمده
پیش رو قافلهٔ کائنات / خضر روان راشد آب حیات
موبد آتشکدهٔ هفت شاه / پیر عبادت که شش خانقاه
اول هر حرف که آمد پدید / نقطهٔ هر خط که قلم بر کشید
سرمه کش دیدهٔ روشندلان / طرف طراز کمر مقبلان
راه نرفت آنکه بدو ره نیافت / تافته گشت آنکه از او رخ بتافت

سرنکشد

سرنکشد آنکه از او سر کشید / هیچ ندید آنکه بدو ننگرید
شرم ببین ماه خطا را نقاب / چشمهٔ خورشید هوا را سحاب
پردگی پرده مستان چشم / توبه ده باده پرستان چشم
صف شکن قلب مناهی شده / راهزن خیل ملاهی شده
سلسلهٔ پای مجانین نفس / رام کن توسن فرزین نفس
زان ره یاجوج هوا بسته سد / بر گذر صید خیانت اسد
بستگی دیدهٔ عصیان از او / خستگی بازوی طغیان از او
در نظرش خون معاصی حلال / در گذرش روز فضایح زوال
لعبت مه روی بصر را رقیب / کودک خودرای نظر را ادیب
فاخته ذاکره زو در حرم / مطربهٔ ناطقه زو بسته دم
شهوتیان را شده کافور ناب / وامده قانون زلل را حجاب
محتسب کوی سلامت شده / نایب سلطان سلامت شده
روز جهالت شده بازوی کبود / واب ضلالت رود از وی برود
هر که دلش بستهٔ این باب نیست / خاک نیرزد که در او آب نیست
کاسهٔ هر کس که از این خوان دهند / اهل دل از حسرت او جان دهند

شکر گران نعمت که لقمان چشید　　خرده بن از نعمت خواجو رسید
این گهری نیست که ان سفتنی است　　واین خبری نیست که ان گفتنی است
هرکه بر این برج علم میزنند　　بر سر سیاره قدم میزنند

(حکایت)

سکندر

کرد ترکی ز ارسطو سؤال　　کای خرد از شرح کمال تو لال
دور رسل چون بنهایت رسید　　دعوی دعوت بکفایت رسید
محو شود لوح ز شرح و بیان　　آمر و ناهی که بود در جهان
داد حکیم از سر حکمت جواب　　کای ز سؤال تو جهان تشنه آب
مبدع اشیا که جهان آفرید　　عقل و حیا کرد در انسان پدید
تا بود اسباب هدی منتظم　　قاعده دین نشود منهدم
راهروان را بسبیل سداد　　ناوکیان را بطریق فساد
مرشد و هادی بجز از عقل نیست　　مانع و رادع بجز از شرم نیست (کذا)
مست خرد رهبر راه صواب　　مست حیا دیو هوا را شهاب
جان بخرد درک نصایح کند　　دل بحیا ترک فضایح کند
آنکه از این هر دو صفت عاطل است　　هیچ شکی نیست که بر باطل است
بیخرد از بیخودیست شرمسار　　گر خردت هست ز خود شرم دار

سرکش

سرکش اگر چند از این هر دو شاه　　باز مگردان سر از این هر دو راه
مگذر از این باغ که در این دیار　　میوه این باغ بود سازگار
زاین چمن ار زانکه بیابی نسیم　　ملک جهان ده ببهایش نسیم
تابع این پیر جهاندیده باش　　طالب این یار پسندیده باش
دست در ایشان زن و سر برفراز　　تا شوی از کون و مکان بی‌نیاز
کار خرد خرده نشاید شمرد　　صاف حیا درد نشاید شمرد
گوهر این بحر کم آید بدست　　ناوک این جعبه کم آید بشست
این نه قبائی است که بتوان برید　　این نه متاعیست که بتوان خرید
این دو گهر مردم یکدیده اند　　مردم هشیار چنین دیده اند
راه تو دور است و تو دور از رفیق　　راه نداری چه روی بی‌طریق
جهد بکن تو که بدیشان رسی　　تا بطرب خانه رضوان رسی
پای فرو گیر و قدم برگشای　　همدم خواجو شو و دم برگشای

ای شده مغرور باقبال و جاه　　خنده کنی تکیه بر ایوان و گاه
کرده در این حجره ششدری　　نیست ترا تاب بآهنگری

از سر نخوت بگه انتقام		زال کنی کنیت دستان سام
وصف کیان خوانی و گوئی که کی		از چه کنی نامهٔ انصاف طی
گاه زنی لاف که بهمن که بود		وان همه ناموس تهمتن چه بود
گاه کشی تیغ که خورشید کو		گاه چشی جام که جمشید کو
گر تو فرامرز و تهمتن تنی		بشکندت چرخ برویین تنی
سر چه فرازی بسپهر بلند		زانکه سر بریت همه دار است و بند
ملک تو گر ملکت جمشیدی است		آخر کارت همه نومیدی است
تیر تطاول چو نهی در کمان		کوتهی عمر نگر در جهان
ناگهت این آب ز سر بگذرد		ناوک چرخت ز سپر بگذرد
چند نهی بر فرس کینه زین		تیز مرو کاین نه بماند چنین
چون تو در این ملک بسی بوده‌اند		کز طلب ملک نیاسوده‌اند
عاقبت الامر گذشتند و رفت		هر چه بکشتند بهشتند و رفت
راه مخوفست مجنبان جرس		مرو چه پیش آر که پر شد نفس
ملک شد آئینهٔ اسکندری		تا تو رخ خویش در او بنگری
روی تو زیبا ننماید مگر		زنگ تعدی کنی از وی بدر

نیک و بد خود همه در پیش دار		و آینه را در نظر خویش دار
تا متصور شودت رنگ خویش		کشف کنی حال دل تنگ خویش
دست رعایت ز رعیت مدار		کار رعیت برعایت برار
ساز تو تا کی که نوازی بساز		چون همه سوز است چه نازی بساز
از نفس صور قیامت بترس		وز شب دیجور ندامت بترس
خون دل خلق خوری چون شراب		لاف ز آوازه زنی چون رباب
خیمهٔ خورشیدی و ابری کنی		قبلهٔ اسلامی و گبری کنی
این چه خدنگست که در کیش تو است		وین چه طریقت که در پیش تو است
قصد جهانی ز جهانداری است		عدل نما این چه ستمگاری است
تا بکی این گل بسر آید چنین		تا بکی این مرغ سراید چنین
ملک بدینسان نتوان داشتن		کاین نبود شرط جهانداشتن
صبح بخندد چو تو خورشیدوار		تیغ کشی بر کمر کوهسار
خرمن دل سوختگان سوختی		زاین همه آتش که برافروختی
آب بر این آتش بیداد زن		تیغ بر این بیضهٔ پولاد زن
پاس دل تنگ اسیران بدار		وارزوی جان فقیران برار

خاطر محنت‌زدگان شاد کن	وز شب محنت‌زدگی یاد کن

(زربط)

از چه شماری که برد پیشمار	سیم و زرت هیچ نیاید بکار

شهر خرابست و تو جویای گنج	بر دل خلقی ز تو صد گونه رنج

گندم دهقان ز تو بر روی کاه	کاه مزارع ز تو بر خاک راه

(فراورده خ ل)

چون ز جهان خاک برآوردهٔ	این همه باد از چه فرو کردهٔ

عالم خاکی همه باد و هواست	در سر خاک این همه باد از کجاست

گر بجهان همچو تو بود کسی	چون تو بیاد است جهان را بسی

ملکت جم گرچه بحشمت کم است	نام بسی چون تو در این عالم است

مرکز خاکی که بود پست تو	خاک بسر سکنه از دست تو

(گردان خ)

بیش بدین مرکز خاکی مناز	ساز بدین نغمهٔ فانی مساز

قطع کن این رشتهٔ پرتاب را	طرح کن این گوهر بی‌آب را

(این گوشهٔ نایاب را خ ل)

ملک فروزی چو سحر پیشه کن	وز نفس صبحدم اندیشه کن

سینهٔ مظلوم بخنجر مسوز	دیدهٔ محروم بناوک مدوز

خار جفا در ره پیران منه	سلسله بر پای اسیران منه

چند کنی کار جهانی تباه	نام خود و نامهٔ دولت سیاه

خون

خون رعیت ز چه رو میخوری	مال ولایت ز چه رو میبری

جای جراحت نه چو مرهم شوی	موسم شادی سبب غم شوی

در یتیمی که نهی بر کمر	اشک اسیران بود از بهر زر

ناوک صید افکن صد تیر زن	آن نکند کاه یکی پیرزن

گر نشود عدل تو فریادرس	ظلم ترا این همه فریاد بس

عدل بود آینهٔ روزگار	کاینهٔ ظلم نیاید بکار

(کاینه جز عدل (خ ل))

تا بودت آینه روشن چو خور	زاه سحرگاهی ما کن حذر

سوختگان را بکرم دستگیر	بو که بر آن بسر شودت دستگیر

شحنه بدست آر و مترس از عسس	کوس خرد کوب و منال از جرس

خون سیاوش ز پیران مجوی	گنج فریدون ز فقیران مجوی

تا چه از این دانه بیار آیدت	تا که از این خانه بکار آیدت

راه غریبان بتحکم زنی	بیخ اسیران بتظلم کنی

مال یتیمان بتعصب بری	خون ضعیفان بتعصب خوری

ای که تماشاگر این گلشنی	سوختهٔ آتش این گلخنی

تاج کیان بین که کیان می (نهند)	جای کیان را بکیان بستدند

ملک جهان را بستم میخورند
نام شما را بظلم میبرند

دیو نگر خاتم دیوان شده
خاتم جم روزی دیوان شده

بزم پری جلوه گه اهرمن
بیت مقدس وطن برهمن

گفتهٔ خواجو شنو و لب ببند
شیر فلک را بفسون تب ببند

قصهٔ یوسف بر گرگان مخوان
واقعهٔ ایوب ز کرمان مدان

شادی غم نوش و بغم شاد باش
فارغ ازاین دیر غم آباد باش

باغ وبری گو که توانی چرید
بال و پری گو که توانی پرید

حکایت

کرد ملکشاه الب ارسلان
عزم شکار از طرف اصفهان

صید کنان برد بهر جا حشر
زیر بر آورده همه کوه و بر

از عقب صید چو پرواز کرد
رو بنشیمن گه خود باز کرد

راند جنیبت بلب زنده رود
ناگه از آن بیشه آمد فرود

پیرزنی جست و گرفتش عنان
گفت که ای خسرو گیتی ستان

چند کنان ستم آری بزه
داد من پیرستمکش بده

سیر نگردی ز رسنه تافتن
وز پی نخچیر بره اختن

زلزله در خانهٔ دهقان زدن
ولوله در کلبهٔ چوپان زدن

آتش بیداد برافروختن
مزرعهٔ برزگران سوختن

عاقبت این کار دگرگون شود
تیر تو از شست تو بیرون شود

این همه طوفان ز سرت بگذرد
وین همه خون از کمرت بگذرد

ملکت ازاین دست نماند بجای
سر چه فرازی که در افتی ز پای

صید دلی کن که از آن جان بری
دانه چنان کار که زان نان خوری

توسن بیداد چرا زین کنی
شرم نداری ز خدا کاین کنی

شاه جوان شور و شغف دید ازو
بیشترش خواند و پرسید ازو

کای هدف تیر هوان آمده
وز فلک پیر بجان آمده

بر تو که این اسب خطا تاختست
با تو که این نقش دغا باختست

داد جوابش که تظلم ز تواست
زانکه همه نالهٔ مردم ز تواست

چار یتیمند مرا بی پدر
روز و شب آورده بمحنت بسر

فکرت ایشان همه بر جان من
در سر ایشان شده سامان من

بود مرا گاوکی از بهر شیر
روز فرو مانده کیم دستگیر

خرج یتیمان من از شیر او
خاطر من بستهٔ زنجیر او

رفت به صحرا او به شکار تو شد / بر سر ره در سر کار تو شد
پشت و پناه سر لشکر تویی / وز تو بود بازوی لشکر قوی
چون تو نباشی ز سپه باخبر / حرم سپه از تو بود سر بسر
گر به نخجیر نرانی سمند / وحشی مسکین نشود پای بند
گر بودت آگهی از هر کسی / کس نکند جور و جفا بر کسی
از می غفلت شده ای نیم مست / نیست ترا آگهی از هر که هست
شاه چو گردد ز رعیت بری / خون رعیت بخورد لشکری
ظلم و ستم گرچه ز دربان بود / از اثر غفلت سلطان بود
گر ندهی داد من ممتحن / از تو نخواهد فلک انصاف من
ور نکنی کار من امروز راست / در عرصات از تو کنم بازخواست
روز جزا دست من و دامنت / داتش بیداد من و خرمنت
دست مدار از ستم ای شهریار / ورنه ستم از تو برآرد دمار
شد سخن دل شکن پیرزن / بر جگر شاه جهان تیرزن
از صدف دیده گهر ریز شد / جزع یمن را گهر انگیز شد
شبنم گلگون به صدف درفشاند / لاله احمر به چمن درنشاند

گوشه دستارچه بر روی بست / خوشه پروین به قمر بر شکست
خاطر او را به تدارک بجست / گرد کدورت ز ضمیرش بشست
خواسته اش داد و بسی عذر خواست / پشت کرم کرد به انصاف راست
بار غم از خاطر او سر بسر / برد به هفتاد عوامل بدر
دید زن پیر که عمرش بس است / ناوک اقبال وی افزون ز شست
پرده زر خار ثنا باز کرد / ساز نوا را ز دعا ساز کرد
چون ز جهان کرد ملک ره سفر / رفت از این منزل خاکی بدر
دید بزرگیش سحرگه بخواب / برده ز سرچشمه خورشید آب
گفت که ای خسرو رخشنده رای / ساخته در گلشن فردوس جای
تا شده منقطع از دوستان / حال تو چون است در این بوستان
گفت که بر رهگذران کند پیر / گر به دعایم نشدی دستگیر
بی نظر مرحمت پادشاه / کار من عنصر ده بودی تباه
ای که تویی بحر و بقایش تراست / ملک تو داری و مدایش تراست
تا نکند دور سپهرت اسیر / سر بکش و دست اسیران بگیر
کار چو با عالم معنی فتاد / ملک جم جمشید بود حمله باد

پشه در این سره ز فلک بگذرد ذره در این سره ز فلک بگذرد
کلک عطارد ز بیان کور فتد تیر سپهری ز کمان در فتد
کبک بسی حامی عنقا شود قطره بسی حامی دریا شود
حسن معاد است که آید بکار حسن عمل را نبود اعتبار
ناموران نام چنین برده‌اند جرعهٔ این جام چنین خورده‌اند
گر تو در این کوشه بسر برده‌ای راه باین توشه بسر برده‌ای
خاشهٔ این خامه بکیسو نهی دانهٔ این خوشه بخواجو دهی

آنکه دم از جود و کرم میزنی چون کرمت نیست چه دم میزنی
دیدهٔ توفیق کرم کردن است گنج یقین ترک درم کردن است
کار شهان است جهان تاختن جان بدل و ریش توان باختن
باده پرستان که در این خانه‌اند بیخبر از باده و پیمانه‌اند
نیل بقا بر رخ هستی کشند کلک فنا در رخ هستی کشند
همت عالی ز فلک بگذرد مرد بهمت ز ملک بگذرد
چون رسن گنج سخن رانده‌اند گنج تو بویرانه برافشانده‌اند

مالک

مالک دینار ندانی که کیست آنکه نداند که دینار چیست
گنج بانبار توان یافتن برگ گل از خار توان یافتن
کار در این خطه نکوکاری است ترک جهان عین جهانداری است
آب رخ مرد ز دریا دلی است حاصل درویش ز بیحاصلی است
زاد ره روح زبان دادن است زندگی شمع ز جان دادن است
صبح که دینار ندارد دریغ در نفس آفاق بگیرد بتیغ
حاتم طائی بکرم گشت فاش گر کرمت نیست درم گو مباش
دل چو غنی شد ز فقیری چه غم روز رهائی ز اسیری چه غم
گنج روا زانکه تو پرسی نشان نیست بجز آنکه ببخشی روان
منعم ممسک شجر بی بر است سرور مخجل بدن بی سر است
طاعت بی زهد چه باشد گناه خرمن بیدانه نیرزد بکاه
ابر که سرمایهٔ دریا از اوست آب رخ لؤلؤ لالا از اوست
ملک بدست گهرافشان گرفت گوی کسی برد که میدان گرفت
شمس که پرتو بقمر میدهد بر سر کوه افسر زر می‌نهد
چرخ ز روی شرفش بر سحر برکشد از سرحد چین چتر زر

شمع که دارد کف زربخش باز / باشد از این وجه زبانش دراز
گر تو بملکت بغیر بدون رسی / ور بزر و سیم بقارون رسی
چون ندهی باد برد رنج تو / ور نخوری خاک خورد گنج تو
آن بودت مایه کز اینجا بری / وان بودت سود کز اینجا خوری
گرچه همه ملک جهان زان تست / آنچه از آن بگذری آن زان تست
هیچ ندارد که جهان داشتست / تا چه کند زرع که ناکاشتست
بگذر از این منزل ویران که هست / آنچه ترا هست یقین دان که هست
چند بود بر زر و سیمت نظر / کار ندیبا رنگردد چو زر
اهل قدم بر همه عالم سرند / زانکه ز گردون برو ش برترند
گنج کسی یافت که از زر گذشت / دست کسی یافت که از سر گذشت
نامهٔ انعام ترا نام نیست / بادهٔ احسان ترا جام نیست
لاف کریمی و کرم هیچ نه / غرّه بدینار و درم هیچ نه
گر بنهی غره بنانی رسی / ور بدهی جان بجهانی رسی
پای ببین پایهٔ طاوس بین / جیفه ببین کرکس و کاوس بین
عمر تو در بیخبری شد بسر / بیخبری زانکه نداری خبر

باز

باز شو و بازی بازان ببین / زمزمهٔ نغمه نوازان ببین
پای در این بقعه نباید نهاد / زانکه در این رقعه نیابی گشاد
چون که بعالم علم افتاده / سرکش از آنی که کم افتاده
ساخته آنچه کسی آن نساخت / باخته آنچه کسی آن نباخت
گر بشکار آمده باز گرد / همدم مرغان جهان باز گرد
صید دلی کن که روانت دهند / ترک کمر گیر که کانت دهند
حکم قضا را بقضا باز هل / کار خدا را بخدا باز هل
دست بر این ابلق سرکش فشان / آب بر این چشمهٔ آتش فشان
دام بر این دانه فکندن که چه / ساز بر این خانه فکندن که چه
دایرهٔ چرخ سبک گرد گرد / در خط او نقطه صفت فرد گرد
جان بده و شمع صفت زنده باش / نوبت شاهی بزن و بنده باش
مهره و ابق که زحد ابترد / پاسپر تیر ز جوزا ابرد
سخت ضعیفی و قوی هست پای / لیک چه غم گر نشوی سست رای
شخص تو سر بازی سر چون کند / کوه گران بار کمر چون کند
بار ببند از و سبکبار شو / درگذر از کار و پی کار شو

سیر شوی از تو جهانی جهان   بار جهان بر دل و دل بر جهان
طالب گنجی ره ویرانه گیر   کشتهٔ شمعی ره پروانه گیر
مذهب عشاق نباشد طرب   آنکه ندارد طرب آن را طلب
صبح از آن مالک دنیا گشت   کز درم و گوهر شب درگذشت
زنده از آن ماند خضر کو نخست   دست ز سرچشمهٔ حیوان بشست
خواجگی از راه خرد بندگیست   مردن صاحب‌نظران زندگیست
دانهٔ مشتاق بجز دام نیست   نامهٔ عشاق بجز نام نیست
چون دل تست آینهٔ کبریا   دم چه زنی از سر کبر و ریا
آینه تاریک مکن هوشدار   باز کش از چشم و نظر گوش دار
خلوتی خانقه جود باش   خادم خلوتگه مقصود باش
رهروی بذل زر آتش بران   خیز و بعد آتش آبش مخوان
مجمره‌سوزان که درین خرگهند   منظره‌سازان که بر این درگهند
گوی سعادت بکرم می‌زنند   شهد شهادت بدرم می‌خورند
میوهٔ این باغ چه باشد کرم   سکهٔ این کار چه باشد درم
هرچه در اینجا بدهی آن بری   ور ز جهان درگذری جان بری

وانکه

وانکه چو زر بار نماند چو خور   بر کف مسکین بنهد مهر زر
رفعت خورشید بزربخشی است   منزلت کان بگهربخشی است
هرکه بشد صید ولایت ولی است   دستخوش حلم شدن جاهلی است
آنکه تواند بکند بخشش و سود   مایه بدر بر رود و زیانش نبود
قاف کرم گیر که عنقا شوی   دامن دُر بخش که دریا شوی
کانچه تو در توشه نهی آن خوری   وانچه تو در گوشه نهی آن بری
لعل بکف دادن و لؤلؤ بمن   بادیت از چشم من آموختن
مردم روشن‌دل دریاگهر   مردمک دیدهٔ ما را اشر (گهرور)
کاین همه سرمایه بما او دهد   واجری دادار نجوا جو دهد
مایهٔ دریا ز گهرهای اوست   آب رخ ما ز نظرهای اوست
عادت او گرچه نظربازی است   پیشهٔ او خانه‌براندازی است
هرچه بخون جگر آید بدست   صرف کند در قدم هرکه هست

حاتم طائی چو برون شد ز حی   نامهٔ عمرش ز قفا گشت طی
ناقه گشت از تب و تابش برفت   داتش مرگ آمد و آبش برفت

یوسف او در بن چاه اوفتاد — محمل او بر سر راه اوفتاد
دیدهٔ او خوابگه مور گشت — تربت او جلوه‌گه گور گشت
خاک وجودش همه بر باد شد — عالم خاکش همه آباد شد
از سر خاکش چو گیا بر دمید — قافله بر سر خاکش رسید
بود در آن جمع یکی ز اهل راز — دیدهٔ جان بر در دل کرده باز
زاد رهش چون کرم مغیلان — مطبخ او چون کف بیحاصلان
سفرهٔ ماکول وی از توشه دور — دانهٔ مطعوم وی از خوشه دور
هیچ نه و هم نفسان مشتهی — خرمگسان بچید و خانش تهی
دید که شد خرمن صبرش بباد — رخ بسر مرقد حاتم نهاد
گشت در این دایره پرگاروار — گرد در آن مرکز خاکی گذار
خواند دعائی و تضرع نمود — دیده فرو بست و زبان بر گشود
کی ز تو در طی شده طومار آز — چشم طمع گشته بجود تو باز
کوس سخا بر سر گردون زده — داب عطا بر رخ هامون زده
از در تو از کرم خاسته است — وین همه آوازه اگر راست است
ما همه دم بسته و دل خسته‌ایم — وز همه دل بر کرمت بسته‌ایم

نامهٔ

نامهٔ جود از کرمت خوانده‌ایم — لیک در این نکته فرو مانده‌ایم
کان همه دعوی تو را کو گوا — وان همه دستان تو را کو نوا
هر که بصورت قدمی باشدش — در ره معنی کرمی باشدش
ما همه مهمان و دل از فاقه ریش — صبر سفرهای بمهمان خویش
پاس فقیران مسافر بدار — کار غریبان گذاری برآر
چون دل ما بستهٔ انعام تو است — سفرهٔ ما را کرم عام تو است
مائده بفرست که مهمان بسند — بو که بدین توشه بمنزل رسند
ابر گفت تا گهر انداز گشت — کی ز تو محروم نظر باز گشت
او شده بر رخش تمنا سوار — دید که یک بختی سالار بار
در نفس از پای برآمد چو باد — لرزه کنان بر سر خاکش فتاد
ناله بر آورد و طپیدن گرفت — جان ز تنش عزم رمیدن گرفت
حالتش کار به بسمل رسید — وانگه از او مائده‌ها شد پدید
یک یک از مرد و زن کاروان — داده بقسمت همه را ساربان
کرد همان لحظه چه شیخ و چه شاب — سفره پر از بختی و خوان پر کباب
طبل عزیمت چو فغان بر کشید — زنگ خروشید و زبان بر کشید

روی برآورد شتربان براه | کرد بمقام دگر آرام گاه
مشرقی گرم رو آفتاب | از طرف شرق برآمد بتاب
شد ز ره نجد غباری پدید | همچو ستون سر بفلک برکشید
چون گره گرد ز هم برگشود | باد غبار از سر ره برزدود
گشت عیان تیزرو تیزپوی | کرد در آن مرحله چون برق روی
آنکه بر آن قافله سالار بود | بر دلش از مهر شتر بار بود
دید که از گرد جهان تیره گشت | چشم جهان بین خرد خیره گشت
گفت در این بادیه این گرد چیست | گر نه حرامی است در این گرد کیست
ناقه سواری بدر آمد ز گرد | روی سوی قافله سالار کرد
چون بنگهبان محامل رسید | کوه روان را ز زمین در کشید
لوح دعا را ادب نقش بست | قلب سخن هم ز ادایش شکست
گفت که در عهدهٔ این حی منم | وارث اعیان بنی طی منم
حاتم طائی که سخا پیشه داشت | بذل و عطا روز و شب اندیشه داشت
دوش از این قافله هنگام شام | بهر مسافر شتری کرد وام
گفت بخوابم که مرا این نفس | هست همین ناقه بگیتی و بس

رنجه

رنجه شو و روی در او ره براه | وین بفلان خواجه برو عذر خواه
گشت بر آن قوم ثناخوان و رفت | داد زمامش بشتربان و رفت
پیش کریمان دو جهان اندکیست | نیستی و هستیشان اندکیست
هر که چو خواجو کرمی داشته | باغ بقا را بکرم کاشته

لب بگشا ای دل و دم بسته دار | برگ سفر ساز و قدم بسته دار
نقش طرازان طریقت نگر | آمده از طور حقیقت بدر
رنگ ازل با ابد آمیخته | نقش وجود از عدم انگیخته
شهد وجود از ره جان کرده نوش | نغمهٔ غیب از ره دل کرده گوش
آتش نفرت زده در کفر و دین | وآب فنا ریخته بر آن و این
در ره اسلام کمین ساخته | مملکت فقه برانداخته
آمده از صورت عالم بدر | کرده در آیینهٔ معنی نظر
دیده سوی حضرت اعلا شده | صورت عالم همه معنی شده
بگذر از این در که در این آستان | کس نشود واقف این داستان
نیست از این آب کسی را عبور | نیست در این خاک کسی را شعور

منزل این سیره نه تو دانی و من / محمل این پشه نه تو دانی و من
پرده مکن بر سر این پشته باز / پشت بر این پشته که گرده است باز
کانکه در این پرده نظر باز کرد / گشت مخالف چو نوا ساز کرد
گنج کسی برد که با کس نگفت / نقش کسی یافت که واپس نگفت
هیچکس این ساز به بازی نبرد / راه حقیقی بمجازی نبرد
نام نکو را چه فروشی بسنگ / وآینه حسن چه پوشی بزنگ
راه تو بازیچه نشاید سپرد / زانکه برون از تو کسی ره نبرد
برفکن این گنبد پولاد را / درشکن این چرخ برازباد را
تا بر و آب تو بر باد از او / ترک جهانگیر و مکن یاد از او
پرده بدو دوز و فلک باز کن / پرده از سوز جگر ساز کن
زانکه در این دود کشش تیز گرد / هر که برارد نفسی دود خورد
خام بماند آنکه بر آتش نسوخت / گرم نگشت آنکه نه آتش فروخت
چشمه حیوان بسیاهی در است / گنج نکوئی بسیاهی در است
هر که ز طوفان بلا رخ نتافت / آب رخ نوح پیمبر نیافت
هر چه برو آب رخت می سخن / خیز و بیک قطره بدریا فکن

غرقه

غرقه این بحر مقصر مباش / وایمن از این ملک مشمر مباش
زانکه در این بادیه مردان مرد / دفع مضرت نتوانند کرد
هر که در این سیره شد و خود رانید / راه بدر برد و بمنزل رسید
کعبه چو شد خانه صورتگری / بتکده باشد چو نکو بنگری
(برادر خود)
دست از این دین باطل بدار / کافر خطا بر شو و ایمان بیار
کفر بود مذهب ایمان پرست / در گذر از مذهب و یزدان پرست — مذهب ایمان پرست
منزلت کفر ز ایمان بپرس / خاصیت درد ز درمان بپرس
مطرب نادیده چه دانی که کیست / نغمه نشنیده چه دانی که چیست
نیستی ما همه از هستی است / سرکشی ما همه از پستی است
مست مدان مست قدح نوش را / طفل مدان طفل قبا پوش را
کانکه ببیابان مذلت برید / در تتق حضرت عزت رسید
راه طریقت بشریعت بجوی / دست حقیقت بطریقت بشوی
نور الهی ز ملاهی مخواه / حکم اوامر ز نواهی مخواه
جام سلامت بملامت بخور / جان ز ملامت بسلامت ببر
سلطنت فقر بشاهی مجوی / رفعت سلطان بسپاهی مجوی

گرچه شود رخ بمعاصی سیاه — زانکه برین عرصه چه فرزین چه شاه
گر ز خرابات یکی خرقه پوش — روی نهد بر در دردی فروش
پشه که جز باد ندارد بدست — مغز بر آرد ز سر پیل مست
مور که باشد بضعیفی شمر — شور بر آرد ز سر شیر نر
خانه که دین تو ندارد درست — گر حرم کعبه بود دیر تست
طاعت ازانکه برآید بهیچ — روی چو خواجو ز گنه بر مپیچ
ترک طربخانهٔ هستی بگوی — گنج تو ویرانهٔ پستی بجوی
در حرم قدس گرت هست بار — دامن جان گیر و بجانان سپار
نام نکو محو کن و نام بین — بگذر از آرام و دلارام بین
جامه بر آتش نه و پیش آر جام — در دهن شیر شو از بهر کام

چون فلک از راه حجازم براند — دور مخالف بعراقم رساند
بود مرا همچو نسیم بهار — هرزه روی در شب و شبگیر کار
که ز عرب سوی عجم تاختن — که ز عجم راه عرب ساختن
گاه شدی صومعه ماوای من — گاه در دیر مغان جای من

خون

خون صراحی ز قدح جستمی — روی بخوناب جگر شستمی
تیره شبی همچو سر زلف یار — خیمه زدم بر طرف لاله زار
بزم طرب ساخته در بوستان — رخ بمی افروخته با دوستان
همدم من باده گلرنگ بود — همنفسم زمزمهٔ چنگ بود
در سر من غلغل آوای زیر — جام می و زلف بتم دستگیر
رود مغنی ره مستان زده — نوبتی روز بمستان زده
یافته از جام می دلفروز — در دل شب مجلس فرخنده روز
شیر دلان زاهوی ترکان بمست — داده چو آهو دل وحشی ز دست
ساغر می بر کف سیمین بران — مرغ سحر همدم رامشگران
گشته دلم بندهٔ آزادگان — داده بمجنون پریزادگان
زرشده روی قدح از رنگ کاس — کاسته نور قمر از عکس طاس
راهبر روی بود دران روزگار — پیر جهان دیده و پرهیزگار
سرمه کش دیدهٔ روحانیان — نسخ کن نسخهٔ روحانیان
خوانده بر آن درس الهی فلک — رانده بر او درس ریاض ملک
طاعت او شمسه ایوان شوق — منطق او بلبل بستان شوق

در طیران آمد و پر برکشید ؛   تا که از آن منظره سر برکشید

دید بهشتی همه حوری در او   بلبل باغی همه سوری در او

اشقر می جست و در آن عرصه تاخت   همچو نگین جای در آن صفه ساخت

بر صفت آنکه کسی در خمار   جان دهد از عکس می خوشگوار

ناگهش از باده نوید آورید   میوه اش از باغ امید آورید

نکهت جامی بدماغش رسید   روغن زیتی بچراغش رسید

بر در میخانه علم بر کشید   هر چه بود باده بدم درکشید

یافته چون مجمر و جگر تافته   در دل روز آب روان یافته

ز آتش دل گرم چو افتد بآب   وا بزده بر دل پر سوز و تاب

زهد و ورع جمله بیکسو نهاد   توبه و تقوی همه بر باد داد

جامه جان کرد نمازی بجام   برد بمی راحت مستی پیام

صبحدم افروخته تا دم نزد   چشم صبوحی زده بر هم نزد

چون فلک مه رخ تجلی پرند   زلف معنبر بقمر بر فکند

ساقی آن بزم که لاجورد   ساغر می بر زر یاقوت کرد

پیر قلندر صفت باده نوش   صوفی صافی دل پشمینه پوش

چون

چون بخرد راه بیابان نبرد   تا نشد از کوی خرد جان نبرد

هر که گل از شاخ ملامت نچید   راه گلستان سلامت ندید

جام فنا نوش که مست الست   سر بعدم بار نهند نیم مست

دانه طلب کن چو بدامی رسی   بو که چو خواجو بمقامی رسی

صبح دمید ای همه دستان نواز   برگ صبوحی بگلستان بساز

چون خور زرین قدح دلگشای   باده روشن بخور و خوش برآی

مهر به سینه بر تاب چیست ؛   ابر بنه دیده پر آب چیست

چرخه چشم و سنگ بر این جام زن   دانه کش در خنده بر این دام زن

باده پرستی کن و مست شو   وز سر هستی گذر و پست شو

ساز چنگ آور و جائی بساز   تیز کن آهنگ و نوائی بساز

پرده بیک سو نه و در پرده باش   مرهم جانها شو و آزرده باش

گل طلبی دامن خاری بگیر   وز گل و گلزار کناری بگیر

دست بر این دسته ریحان فشان   گرد بر این طارم کیوان فشان

رو در شه گیر و ز دربان مترس   میوه بیفشان و ز دهقان مترس

گر نشوی گرگ ز چوپان چه غم　　ور نکنی ظلم ز سلطان چه غم
گرچه نمی آب در این خاک نیست :　　چشمه اگر پاک بود باک نیست
گوش بر این گوشهٔ محراب کن　　چشم بر این چشمهٔ بی آب کن
آب روان بر چو بمنبع رسی　　دخل طلب کن چو بمزرع رسی
همچو خضر در ره طاعت بپوی　　چشمهٔ حیوان ز قناعت بجوی
بگذر از این چشم کدورت نمای　　چشمهٔ مصفا کن و صافی برای
صیقلی آینهٔ روح باش　　داروی درد دل مجروح باش
ترک جهان گیر و بسلطان بناز　　درد بجان جوی و ز درمان بناز
این چه سواد است که در دست تست　　وین چه خدنگست که در شست تست
خوانی و نیکو ندانی که چیست　　بینی و کس را نشناسی که کیست
نیک بخوان این خط باریک را　　نیک ببین این ره تاریک را
غوص کن ار زانکه گهر بایدت　　زهر خور ار زانکه شکر بایدت
غره بدین غرهٔ غرا مباش　　فتنهٔ این نقش مطرا مباش
روز فروزنده کشور نمای　　دود دل شب نگرش از قفای
دست دل از زمزم و کوثر بشوی　　داب ز سر چشمهٔ تقوی بجوی

قطرهٔ باران تو چون صاف نیست　　گوهر دریای تو شفاف نیست
از پی او اشک بود شیر بار　　کاب وی از بحر بود مستعار
بحر چو او در ارستاند ز میغ　　بر دل نالان خورد از موج تیغ
دیده از آن روی شود خونفشان　　کز دل ویران بود اخگرستان
ماه که در شهر نظیرش نخواست　　خون شفق خورد از آن روی کاست
اگه همه سود تو فرسود نیست　　بود من و بود تو نابود نیست
صبح که او آب سحر میخورد　　قرص شکر وز سر می برد
دست برافشان و ز جان درگذر　　وز سر هستی ز جهان درگذر
این چه غبار است که انگیختی　　وین چه عبیر است که آمیختی
بنده شو و از همه آزاد باش　　با غم دل خوی کن و شاد باش
ذره صفت در پی خور تا بکی　　در طلب قرصهٔ زر تا بکی
روی بتاب از خور و در شرم کوش　　در پی یک قرص شو گرم کوش
خانهٔ دل را ز هوا پاک دار　　پاس دل و دیدهٔ بیباک دار
همره خواجو شو و ره باز بین　　درگذر از شهپر و پرواز بین
درد کش و در پی درمان بمیر　　سر بنه و در پی دربان بمیر

خویش غریبان شو و بی خویش باش — گنج مذلت آور و درویش باش
راه بحکمت رو و یونان مجوی — لقمه گهلا رو و لقمان مجوی

ادهم بلخی بجوانی رسید — کز نفسش رایحه جان شنید
دید در او حالت و وجد عظیم — وامده در کوی ریاضت مقیم
سوخته تاب تجلی شده — شیفته حضرت مولی شده
گرد فنا ریخته بر آب و گل (بیخته بود) — جام بقا ریخته بر جان و دل
روی ز مطموره گل تافته — راه بمعموره دل یافته
خورده شراب از قدح لایزال — وامده مستغرق دریای حال
ادهم از او کرد بعبرت قیاد — چشم تفحص بتامل گشاد — در ره غیرت
گشت مراقب که چه آید ببار — بر محکش زد که چه دارد عیار
کرد کمین بر کد و کار او — گشت مقیم سر بازار او
دیده معنی چو نکو برگشود — دید که در لقمه او شبهه بود
دید که آن لقمه شرابست و بس — گنج چه جوییم که خرابست و بس
در کفش از مهر سلیمانی است — باد بود کاین همه سلطانی است

برد

برد جوانرا ز ره ساز و سوز — سوی ضیافتکده خود سه روز
شربتش از مشرب خود میفشاند — طعمه اش از مطبخ خود میرساند
دید جوان کاتشش افسرده گشت — شعله باطن او مرده گشت
کم شدش آن ولوله و اضطراب — و آتش او گشت مبدل بآب
گفت چگویی که مرا آن نماند — در جسد حالت من جان نماند
گفت که جام تو مصفی نبود — طره حال تو مطرا نبود
اهرمنت ملک سلیمان گرفت — تیرگیت چشمه حیوان گرفت
چشمه قوت تو صفائی نداشت — مرغ معاش تو نوائی نداشت
آینه حسن تو در زنگ بود — روز سپید تو سیه رنگ بود
تا نکنی زنگ ز آیینه پاک — نشئه حالت نبود تابناک
لقمه که در اصل نباشد حلال — زو نفتد مرد مگر در ضلال
گر نخوری خون حرامی رواست — زانکه حرامی بحرامی سزاست
باده خواه جو که از این ساغر است — مجلس او بزمگه دیگر است

ای تو نیازی و نیاز تو هیچ — جامه نمازی و نماز تو هیچ

گردکش بزم هوا و امل　　جرعه‌چش جام دغا و دغل
راه خر و از سر مستی زده　　لاف فنا از سر هستی زده
استره کردار تراشیده سر　　وز تو خراشیده همه خشک و تر
موسوی گشته باسلام فاش　　وامده ابرو تر ریش و ستره تراش
گوهر الماس تو سرتیز نام　　لیک روان حکم تو بر خاص و عام
کرده همه خرقهٔ دعوی ببر　　گوی که برد از سر میدان بدر
ریش قبا را و محاسن گمر　　ریش دگر دان و محاسن دگر
گرچه بود ساز در اندیشه بسی　　مثل تو زان هنر نیاید کسی
شانه ببیند از تو زنخ بس مزن　　دست هوس در زنخ کس مزن
تا چه بدین شانه توان بافتن　　تا چه در این دیر توان یافتن
چند زنی لاف تصوف بصوف　　وقف چه گیری چو نداری وقوف
رنگ تصوف نه بصوف است و بس　　صوفی از این رنگ ندیدست کس
صاف بر این همه صوف از کجاست　　کار نگردد بصف و صوف راست
جامهٔ ازرق چه و این زرق چیست　　همچو تو در بحر ریا غرق کیست
تازه برآ چون بره و پشمینه پوش　　تنگ نشیمی کن و موئینه پوش

انکه

آنکه به پشمینه بر دشان ز راه　　پشم ندارد مگر اندر کلاه
ترک کله داری و نخوت بده　　زانکه ز ترکست که گویند زه
دعوی شیخی نه بشوخی کنید　　نوبت شیخی نه بشوخی رسید
در حرم دین چو تو را بار نیست　　دلق تو جز حلقهٔ زنار نیست
تیغ صفت کار تو خونریز نیست　　موی شکافی ز زبان تیز نیست
غلّه ده از زره غفلت بری　　چند به ده باده غفلت خوری
کار گر ایمان نبود اختیار　　دانه مکن ضایع و تخمی بکار
نان مده و آب مسافر مبر　　روزه بگیر و غم روزی مخور
حج مکن و قافله را ره مزن　　بگذر از احرام و حرم را مکن
عارف خود باش و عوارف مخوان　　معرفت حق ز معارف مدان
گرچه فلک رفعت قطبت نهد　　رابعه دفتر نقشت دهد
نقش بنه بر سر دفتر ملرز　　تیر بنه چهره و پیکر مورز
کشف کجا گر کشفی کمتری　　ور گهری از صدفی کمتری
بندهٔ دینار و درم گشته‌ای　　کشتهٔ مرغان حرم گشته‌ای
حرص و هوا با تو در این ره بکر　　گفت که دینار و درم را مبر

دره سیمرغ چه بازی کنی   چون عرب اندیشه تازی کنی
هر حرمی را که تو داری مقام   گر بود آن حرمت بیت الحرام
چون تو در این حرمت دین اندری   جای حرامی بود ار بنگری
تکیه بدین زمر مزور مکن   چشم بتصویر بورع بر مکن
چند فسون این همه افسوس چیست   صدق بیار این همه سالوس چیست
آنکه در این پیشه بحرمت نکوست   گوشهٔ ابروی تو محراب اوست
خیز و چو خواجو ز جهان درگذر   روح بیفزا و ز جان درگذر
صبر کن و ز آفت کرمان مترس   یوسف خود جوی و ز گرگان مترس
دین مده و ملکت سلطان مگیر   ترک گهر گیر و ره کان مگیر
دیو بود در طلب ملک جم   خاتم اگر نیست ز دیوت چه غم

آدم آن عارف سالک بیاد   کز طرف شام بکرمان فتاد
رایت تجرید برافراخته   دره توحید فرس تاخته
قرص سفید فلکش نان شام   سفره‌اش از اطلس خضر فیروزه فام
پیر خرد خرقه از آن یافته   وز دل او شمهٔ جان یافته

در گذرش

آنکه گذرش فقر سرافراز بود   ور نظرش چشم ورع باز بود
داد آن دو ربا و بگرو دید   زانکه مسافر بکمالش بدید
دره او کوس ارادت بزد   بر در او تخت عبادت بزد
زاویهٔ خاص بنامش ساخت   از حرم خاص معاشش بساخت
چون بفلکش سر بفلک بر کشید   بر سر قطب فلکش برگزید
صحبت او را بغنیمت شمرد   وز دل او نقش عزیمت ببرد
آب و زمین دادش و زر برفشاند   خواسته فرمود و گهر برفشاند
رو بروش همنفس خویش کرد   حرمتش از همنفسان بیش کرد
پیر مجرد چو زر و گنج یافت   دره تجرید بسی رنج یافت
اسب تمول بطریقت نراند   نقش تأهل ز شریعت نخواند
جامه دگر کرد و برون شد ز رنگ   نام نکو کرد دگرگون بننگ
رفت سوی میکده از خانقاه   کرد همی روی معیشت سیاه
دره فسق آمد و از راه شد   باده کش ترکه شاه شد
آخر کارش بمقامی رسید   کز حرم عقل عنان درکشید
گشت غبار در میخوارگان   خون قدح خورد چو خونخوارگان

کرد تهی کیسه و پر کرد مشت　　دست برآورد و کسی را نکشت
از در خمار برون رفت و جست　　دیدهٔ بیدار فرو بست و رفت
عاقبت الامر بجایی فتاد　　کز اثرش فرق نشانی نداد
گرچه کس از چنگ اجل جان نبرد　　زنده کسی ماند کز این سان نمرد
گشت گرفتار اسیر اجل　　شد جگرش ترکش تیر اجل
مال بجز مالش درویش نیست　　مرهم دل ریش بجز نیش نیست
مستی این باده خمارش بسیست　　غنچهٔ این باغچه خارش بسیست
تا تو در این خانه بسر میبری　　باده بپیمانه بدر میبری
دانه فشانی و نهی دام را　　جامه فروشی و خری جام را
هیچکس این نامه بپایان نخواند　　هیچکس انجامه بپایان نراند
مستی خواجه اگر از بیخودیست　　حرمت او از کرم سرمدیست

آن نشنیدی که چو تاج قباد　　دور زمان بر سر کسری نهاد
باج سر از قیصر و مهراج خواست　　گنج و نوا از شه طمغاج خواست
مملکتش روی بلند اختری　　دید در آیینهٔ اسکندری

گوشه

گوشهٔ چترش ز قمر درگذشت　　سنجقش از طارک خور درگذشت
باشه بعدلش شده با پشه خویش　　گرگ بدورش شده چوپان میش
آمده بودند ز ابرار رسول　　کرده در آنحضرت علیا نزول
بر سر مجمع شه زرین سریر　　از پی اظهار کمال وزیر
کرد سؤالی ز ابوزرجمهر　　کای بخرد محرم راز سپهر
چیست که آنرا تو ندانسته‌ای　　یا طلب آن نتوانسته‌ای
هیچ نبود در ره این هفتخوان　　کز نظر کشف تو گردد نهان
در خم این حجرهٔ چنبری　　هیچ نبود کان تو در ره نگری
پیر خرد پرور دانسته کار　　چون بشنید این سخن از شهریار
در ثنا را بفصاحت بسفت　　نقش دعا بست و ثنا را بگفت
آنکه ترا شاه فلک رخ نهاد　　حکمت کلی که بجز وی بداد
ما همه چیز ندیم بگل کی رسیم　　ناشده در باغ بگل کی رسیم
اهل خرد گرچه در این ره بسند　　در همه چیزی نه بتنها رسند
جمله همه راه بر این پی برند　　ورنه از این باغچه گل کی برند
مه چو در آفاق ز خیر است و شر　　هرکه در آفاق شناسد مگر

هرکه زند بر سر این کو قدم / رخ ننمود هست بنور از عدم
عقل در این ره همه دانی ندید / او همه دانست که عقل آفرید
هر سفری را خطری در رهست / هر خطری را خبری در ره است
هر شجری را ثمری داده اند / هر صدفی را گهری داده اند
سفرهٔ حکمت نه بیکجا نهند / تحفهٔ دانش نه بتنها دهند
اهل معانی که سخن پرورند / هر یک از این گنج نصیبی برند
آنکه در گلشن معنی گشاد / برگ گلی بیش نخواهند داد

اگه دم از ملک معانی زنی / نوبت با اعظم شانی زنی
همچو تو شمع شبستان که دید / مثل تو مرغ گلستان که دید
حوری و از روضهٔ رضوان جدا / نوری و از چهرهٔ رخشان جدا
تا چه همائی که ترا سایه نیست / سود چه خواهی که ترا مایه نیست
گر قمری روی تو در برج کیست / ور گهری مثل تو در درج کیست
این همه آوازه و آواز هیچ / وین همه بال و پر و پرواز هیچ
عمر عزیزی و نداری وفا / مشگی و دل کرده سیه در خطا

طوطی خوشخوانی و آوازت نی / منطق شیرین شکرخایت نی
باغ بهشتی و هوائیت نیست / ابر بهاری و حیاتیت نیست
صبح ازل انفاس تو دم میزند / در ره مهر تو علم میزند
لیک تو از صدق نداری اثر / وز نظر مهر نداری خبر
گردن بگردون نرسد بی هوا / قطره بجیحون نرسد بی حیا
شیر دلانند در این مرغزار / بگذر و پیشانی شیران مخوار
پیکر پیکار زنداری برو / کار بدین کار زنداری برو
سر ز گریبان طریقت برآر / روی بایوان حقیقت برآر
درگذر از روضه و رضوان نگر / برگذر از صحبت دربان نگر
جان بده و صحبت جانان طلب / دل بده و آرزوی جان طلب
قصهٔ فرهاد ز شیرین مپرس / حسن رخ دلبر ز زر این مپرس
چون رود از عشق حقیقی سخن / بیش دم از عشق مجازی مزن
در ره معنی غم صورت مخور / پیش صفا نام کدورت مبر
دم مزن و نشت حقایق بسوز / دامن این هفت سرادق بسوز
تخت بر این تختهٔ اغبر مزن / آب بر این دفتر ابتر مزن

بازکش دست و جهان باز شو ‌ ‌ بازی بازان نگر و باز شو
گنج کیانرا بجوی برگیر ‌ ‌ خوان گوانرا بگوی برگیر
درس تصوف بتکلف مگوی ‌ ‌ راه تعنف بتصنف مپوی
دامن دل گیر و پی دل مرو ‌ ‌ در سر این دستگه گل مرو
همچو شه شیر دل خاوری ‌ ‌ شیر برای از حرم ششدری
هر که خورد نان تو خونش مخور ‌ ‌ در طلب آب تو آتش مبر
ساخته اند این حرم دلفروز ‌ ‌ تا تو کنی رنجه قدم یکدو روز
سر مکش اکنون که نهادی قدم ‌ ‌ فضل و نعم بنگر و لطف و کرم
ابر تا بیکه ببستان دهد ‌ ‌ از پس آتش گل و ریحان دهد
فرش زمرد کندش در چمن ‌ ‌ روح مسیحا دمدش در بدن
چون فلکش مطلع اختر کند ‌ ‌ نسبت شاخش بدو پیکر کند
قرصه فروش فلک کاسه گر ‌ ‌ صبح که تک قرص که دادش گه خور
دامن گوهرش برفشاند ‌ ‌ چتر برافراختش و زر فشاند
افسر یاقوت نگر بر سرش ‌ ‌ قرطهٔ فیروزه ببین در برش
برگذر از آبی و نارش طبق ‌ ‌ داوردا از بادهٔ نابش شفق

نافهٔ مشک آردش از راه چین ‌ ‌ پر گل و نسرین کندش آستین
خلعتش از اطلس شامی دهد ‌ ‌ ساغرش از مجلس سامی دهد
خط سنجابش دهد از دام جون ‌ ‌ وا ردش از آتش سوزان برون
هر که بر این منظره اش خوانده اند ‌ ‌ ظن چه بری کز نظرش رانده اند
باده خواه جو از این ده رسد ‌ ‌ میوه نخلش پس از این به رسد
خشک لب تشنه چو آتش دهند ‌ ‌ کی لب تشنه جوابش دهند

دولت مأمون چو بپایان رسید ‌ ‌ معتصم از سدره علم بر کشید
جان خلافت ز فرح تازه گشت ‌ ‌ عالم از انصاف پر آوازه گشت
بود ببغداد یکی جرم کار ‌ ‌ کرد بمنبرگه عصیان قرار
رفت بایوان خلافت بتاب ‌ ‌ معتصمش کرد بکشتن خطاب
مجرم دل سوخته چون تیغ دید ‌ ‌ زاتش دل تیغ زبان بر کشید
داد بیزدان و رسولش قسم ‌ ‌ کای چو پیمبر بر سوم قدم
از طلبش تشنگیم سوخته ‌ ‌ زاتش بیم از جگر افروخته
دو لب خشکم نگر و چشم تر ‌ ‌ واب من سوخته خاطر مبر

حکم بکن کاو قلم آبی دهند / ور قدح لطف شرابی دهند

حکم چنان شد که چنانش آب / باز نمایند بقتلش شتاب

چون عرب از شربت تر کرد لب / خواند ثنائی بزبان عرب

کای شرف اختر عباسیان / بسته خرد پیش تو جان بر میان

بنده چو مهمان تو آمد بآب / عقل نهد کشتن مهمان صواب

قتل کسی کز تو خرابی نخواست / در روش اهل فتوت رواست

ور بود از قاعده مردمی / صد چو مرا گر بکشی جا کسی

معتصم این نکته چو در گوش کرد / کینه بیکبار فراموش کرد

گفت بلی حرمت مهمان بسی است / وانکه بود منکر این ناکسی است

چون دمت است نکته گیر و دار / کی برمت از تو بشمشیر و دار

از زه آویختنش درگذشت / وز سر خون ریختنش درگذشت

خلعت تشریف گرانمایه داد / دست گرفتش بزر و پایه داد

خلق و کرم کار کریمان بود / قصد و ستم خوی لئیمان بود

نزد خرد عفو به از انتقام / بنگر مهتر به از ملک شام

در حرم قدس تخشم نکرد / آنکه گنه دید و ترحم نکرد

آنکه

آنکه غم دل بودت پایدار / شادی اگر غم بودت غم مدار

بنده گرش هیچ نیاید بکار / سهل بود چون کرم شاه یار

آنکه در این مزرعه ات آب داد / کی دهدت خرمن مقصد بباد

دفتر خواجو ز گنه پاک نیست / گر نظر عفو بود باک نیست

من که گل از باغ فلک چیده ام / چار حد ملک و ملک دیده ام

خامه بر این هفت طبق رانده ام / خاک بر این نه طبق افشانده ام

روی زمین را زده ام پشت پای / ساخته بر دیده ستاره جای

یافته از موهبت ایزدی / تاج سر از خاک در مرشدی

گشته دلم نقطه موهوم عشق / مرغ روانم مگس موم عشق

جان من از مرشد دین نور یافت / جنت و دیهیم ز این حور یافت

تحفه ام از عالم بالا رسید / خلعتم از حضرت علیا رسید

روی ز کاشانه گل تافتم / ره بسراپرده دل یافتم

بلبل خوش نغمه راز آمدم / سوی چمن رفتم و باز آمدم ؛

طایر این روضه جامی شدم / زائر این کعبه سامی شدم

ز نفس این شعله افروختم | وز خرد این شعبده آموختم
سوختم این نکته خسروی | در تتق نعت تو سوسوی
ساختم این حجره دلگشای | در حرم خاطر گیتی نمای
موسی جانم ید بیضا نمود | خاطرم اعجاز مسیحا نمود
طبع رسد بند من حجره ساز | کرد معجزه در این قلعه باز
روز الف بود که دال و بسیم | نقش قضا باز گرفت از حریر
جم ز نیاد است بر سیم دال | وآمده چون نقش تا ل
تیشه سوار فلک تیزروی | تافته از جلوه که خویش روی
تیغ زر از قبضه برافراخته | رخنه تیشه کمین ساخته
من چو بدین بادیه بتاختم | خانه در این مرحله بساختم
بر سر این بام جرس میزدم | ازدم این صبح نفس میزدم
گشته مه اس سه نو خوشه چین | ریخته از غالیه دان مشک چین
عقد این غالیه بیافتم | گیسوی این عاریه میتافتم
در سرم افتاد هوای سفر | آمدم از خانه صورت بدر
غوطه بدریای معانی زدم | خیمه بصحرای امانی زدم

همت خاصیتم پر بر فراخت | در عقب محمل خاطر بتاخت
شد نفسم منقطع از ساربان | دور فتادم ز دره کاروان
مرحله می جستم و آمد برفت | راحله بسپاردم و خوابم برفت
ناقه شده سرکش و من سست پای | سخت شده کار من سست رای
گشت مرا ظلمت حیرت نمای | خضر ره هم احمد فرخنده رای
هم ز نقش بر سر دین گشته تاج | هم ز شرف جبهه خوارزمیلج
آنکه سپهرش بتکاپو سری | تاج عراقی بنهد از سروری
سفره ام کرد بر آب حیات | داد ز ظلمات چو ابرم نجات
گفت بسیت که مرا خواجه پیر | کرد اشارت بجناب وزیر
شمس جلال دول و دین که هست | از می مهرش همه سیار هست
دولت محمود دم آمد فراز | مژده رسانید مرا از ایاز
یافتم آن چیز که مقصود بود | یافتم من که مه محمود بود
آنکه برین قلعه ما مسکن است | چشم تو بر نرگس این گلشن است
قطره چو در گشته بدریا رسد | ابر شود آب چو در ما رسد
رشته این در بکف این در است | دسته این گل بعطای من در است

چند توان گرد درین دشت گشت — بگذر ازین آب که از سر گذشت
ترک مقالات ده و حال جوی — قال فراموش کن و حال گوی
نامه در آب افکن و نامی برار — خامه بینداز که خام است کار
کس بنهایت نرساند سخن — صفحه بگردان و ورق در شکن
ملک زبان آور خواجو نوشت — نقل مقالات حریری خوشت

تیغ زبان بیش نباید کشید
ختم سخن کن چو بمقطع رسید

تمت النسخة بعون الملک الوهاب فی سلخ ۵ شهر ربیع الاول بید العبد الجانی الفانی صالح
من شهر ربیع الاول بید العبد الجانی الفانی صلحی

سنه ۱۳۰۳۵



